

درزدیوار

مجموعہ داستان



اکرم عثمان

درزدیوار

مجموعه داستان

اکرم عثمان

6455

۱۳۶۳



- نام کتاب : درز دیوار
نویسنده : اکرم عثمان
سال : ۱۳۶۴
شماره : ۱۱۳
تیراژ : ۴۰۰
چاپ : مونیو تایپ مطبعه دولتی



آنچه درین مجموعه میخوانید :

- مقدمه
- راز سر به مهر
- میانه رو
- سوال حتمی
- وقتیکه نی هاگل میکنند!
- بن بست
- نازی جان همدم است
- درز دیوار!
- زندانی دشت

محترم دكتور اكرم عثمان يكتن از نويسنده گان سر شناسس
 وطن عزيز ماست كه هموطنان ما به نوشته هاو آثار ادبي وى از طريق
 راديو پروژ نامه هاوساير مجلات و جرايد كشور آشنايى دارند .
 با نشر مجموعه حاضر (درزديوار) اين دومين مجموعه داستا نهى وى
 مى باشد كه تاكنون زينت طبع يافته است.

آنچه طى داستا نهى ا اين دو مجموعه بصورت چشمگير متبا رز
 مى باشد ، تپ هاو كر كتر هاى ناب مى و وطنى ماست كه با پر-
 داخت و شيوه نگارش استادانه خاص نويسنده آن بشكل منطقى
 و رياليسى انعكاس يافته است.

رياست نشرات كميته دولتى طبع و نشر همز مان اينكه مطالعه اين
 داستا نها را براى تمام علا قمنان ادبيات پر بار وطن دوست داشتنى
 مفيد مى شمارد چشم پر راه آفرينشهاى باز هم تازه تر اين
 نويسنده گرانقدر مى باشد .

عظيم شهبال

رئيس نشرات

راز سر به مهر



بیست ، بیست و پنج سال پیش روزی خبره بی از خبرگان باز
نشسته که زمانی گل سرسید، چشم و چراغ و صدرنشین مجالس بود
و دیگر به خاطر بیماری رخوت مفاصل و پوئیک دماغ اجباراً از
چشم روزگار افتاده بود، بر آن میشود که طرفه قد بیری بکار برد
و از نومسند نشین محافل و مجالس شود . بنا برین نامه یی مطلوب
و مطمئن و مستند بر هزار دلیل شرعی و فاشرعی به وزیر ثقافت وقت
مینگارد و توجهش را به یکی از وظایف جلیل ملی و میهنی که قدر-
دانی از بزرگترین شاعر مده اخیر است جلب مینماید ، وزیر نیز که
خود جویای نام و عنوان بود و برای ایجاد هلمله و مهمه دنبال
سرفاچی میگشت از آن پیشنهاد خوشش می آید و دستور میدهد که
بریاست همان بزرگوار ، مجلسی علنی و روزانه و ادبی مرکب
از اکابر فضیلابی با بتیخت تشکیل دهد و از شاعر پیشنهادی تجلیل
بعمل آورد تا سالها بعد از وفاتش زنده و نامیردار شود .

هفته بی دیگر ، دانشمندان چاق ولاغر ، دراز قد و کوتاه قد و نمکشیده از رطوبت دوران که اکثر گرفتار بیماری مزمن روماتیسم و پسوریازیس و عصبیت بودند کله به کله میشوند و بعد از جر و بحث های طولانی و صرف اطعمه و اشربه ، تاریخ مجهول در گذشت شاعر را به حساب رسل و ابجد به تاریخ معمول و سن در آوردی رئیس مجلس ملاحظت میدهند و فیصله بعمل می آورند که بزودی به مناسبت صدمین سال وفات فاضل کابلی مجلس بحث و تخصصی به اشتراك دانشمندان وطنی و فرنگی برپا کنند و به چاپ دیوانش نیز همت بگمارند . هیأتی مرکب از چند مجلسی کاهل و چند چاپکد و جاهل مؤلف میشوند که حظیره آن مرحوم را از این و آن سراغ بگیرند و خطاط و بنار اعندالموقع حاضر آورند . اسادر خلال چندین ماه سرانجام به بن بست میرسند و نمیدانند چگونه گره از کار بکشایند . رئیس مجلس که از وقتها پیش موضع تقریبی مزار شاعر را در قرب و جوار بلدیة کابل خبردارد همینکه می بیند مجلس به سردی گرانیده و نزد يك است زحمتش به هدر رود طی ملاقاتی به وزیر حالی میکنند که بعد از سراقبه و مکاشفه در خواب دوشین حضرت بزرگوار فاضل کابلی رویت یافته و فرموده اند که آرامگاه مبارک شان پشت دیوار بلدیه ملی قرار دارد .

وزیر با حیرت دلیل میخواهد و او در جواب میگوید که درین کار ید طولا دارد و تا حال در تشخیص و تثبیت گور بزرگان زیادی ، فرهنگیان رارس رسانده است که فی الجمله میتوان از مزار بیدل در پای سینار کابل (!) از رابعه بلخی در حومه بلخ ! از بیهقی در باغی در غزنه ! و از بهزاد فراز قچه یسی در هرات ! نامبرد .

وزیر با زهم شك میکند و دودل و سرد دازد انشمنند توضیح بیشتر
میخواهد، رئیس مجلس میگوید :

اگر جناب عالی مشکوکید خلافت را ثابت کنید . مگر سالها پیش
مزار همانهایی را که من نشان می کردم مورد تأیید مقامات صالحه
واقع نشد که اکنون در این يك مورد جزیی با من به توافق
نمیرسید .

وزیر لاجرم گردن می نهد و مکتوبی به رئیس بلدیة وقت خبر
میدهد که حد نگهدارد و دستبیل و بلد و زورش را در حریم و حواشی
آن مقبره بگیرد، اما رئیس بلدیة باحاشای سر بلاقضیه را سهل میگیرد
و از قبول آن درخواست دلسوزانه و دانشمندانه سر باز میزند ،
وزیر خشم میگیرد و قضیه را تلفونی با رئیس بلدیة مطرح میکنند و
در برتری مسایل ثقافی بر شهری داد سخن میدهد . رئیس بلدیة در
موضوع بیل و کلند بر مبنای علم مهندسی و نقشه کشی ، مسایل
مؤخر را بر مقدم عنوان میکنند و میگوید اول جامه و خانه باز نام و
عنوان مطرح است .

خلاصه هر دو آن قدر عقل داشتند که نزاع را در وسط یله کنند
و موضوع را به کمیسیون مشترک مرکب از مهندسان و دانشمندان
احاله نمایند .

کمیسیون تشکیل میشود و بگویم و بالا میگیرد . یکی در مقام
منافع عمومی میگوید : ساز و دتر از قبرستان به شهرستان نیاز مندیم
و دیگری استدلال میکند که گذشته چراغ راه آینده است . ما فقط
از راه باز شناسی گذشته قادریم بناهای شکوهمند اسروزی را بر
پا کنیم ، مسأله مقدم ، مسأله گذشته است . گپ به جایی نمیرسد
فیصله به عمل می آید که درین باره دوشنبه ها تحت ریاست همان

خبره سرد، مجالس نوبتی تشکیل شود و تا وصول به نتایج نهایی کار
ساختمان جاده معطل بماند .

روز موعود، در يك صنف، مهندسان زمخت و کله خشک و حسابی
و در دیگر صنف علمای زنجباز و سرطاس و منطقی اخذ موقع مینمایند .
با از سرگیری افسانه سرمسک! مسایل مداین نازله و فاضله به
سیدان می آید . ریسمان کشی گاهی به سود یکی و گاهی به سود
دیگری دوام می یابد . دهانها کف میکنند . پیشانی ها گره میخورند
و رگهای گردن و شقیقه هاسی بندندولی دمد مای چاشت انکار آفتاب
تموزبر یخهای مناقشات جنجالی تا پیده است دهانها رفته رفته
یخ میکنند و جای مباحثات را مطایمات میگیرد .

بدینگونه مجالس بمقدساتی چندین ماه به همت مهندسان و دانشمندان
دوام می آورد و عاقبت باز پیش از این که طشت رسوایی از بام
بافتند رئیس مجلس به مدد مشکافه به نتیجه میرسد که بایستی نه سیخ
بسوزد و نه کباب و باید مصالح علیای گذشته و سفلی امروزی باهم
آشتی کنند . ازین خاطر سری به دفتر وزیر میزند و کشف جدیدش
را اعلام میکنند . صورت وزیر چون گل می شکند و قضیه را تیلیفونی
به رئیس بلدیه خبر میدهد ، اوهم شادی سرگگ میشود و در يك جلسه
اضطراری بعد از مهر کردن دهان مجلسیان باقند و حلوا پرده از
راز می افتد و رئیس مجلس خطاب به حضار میگوید که به منظور
آشتی و مصالحه مسایل گذشته و حال ، راه حل اصلی اینست که
سزار پشت دیوار بلدیه را بت پنهان تسطیح کنیم و در شهدای
صالحین گور سرد گمنامی را به عنوان سزار شاعر
نشانی و تعمیر نماییم . همه کف میزنند و مقدمات

برگزاری میهنفار تجلیل از فاضل کابلی با اتمام آماده میشود .
روز افتتاح محفل ، حاضران به نخ کشیده مجلس ، مثل دانه های
ناهنگون یک تسبیح ارجل ، دور میز حلقه می بندند و رئیس مجلس
و هیأت رئیسه بر صدر جا میگیرند . دسته های سوازی و تنا طراز بالا به
پائین به حساب حبشه و مقدار سو و قطر شکم رویا هم قرار میگیرند ،
گفتی لشکر افراسیاب و کتا و سردر پسا رو یمن موضع گرفته اند و نبردی
عظیم در شرف وقوع است .

مجلس با نطق وزیر شروع میشود با نطقی سرشار از ثنا و میاس از ما
بهتران ، بعد از وزیر ، رئیس مجلس چون کوهی از قارود بد به ، مانند
یک ششک چربویار و غن زرد با چنان تمختری بسوی میز خطا به راه می
افتد که گویی از زمین و زمان به خاطر تیمن و تبرک قد سهای سنگینش
چشم انتظار تشکر و امتنان است . او در ستایش از وزیر ، شمرده و عاقلانه
درسی فشانند و گهر میریزد و باعث شور و هلهله حاضران میشود .

بعد از رئیس نوبت به گویندگان بی رتبه میرسد به همانهای که
هنوز در اول خط بودند و تا شهره شدن فرسخها فاصله داشتند . کسی
آنها را جدی تحویل نمیگیرد ، خود بگو و خود شنو میشود ، گفتی تک و تنها
در تالار مشغول خود نمایی اند . حاضران بر سبیل عادت صرف در آغاز
و فرجام کلام برای هر کدام از روی لاعلاجی ، بی رمق بی و حال کف
میزند تا به اصطلاح خاطر خاله نر نجد !

شاعر مثل پنجه حلاج غربال میشود . یکی درباره اصل و نصب
دیگری درباره تیره و تبار ، سومی درباره جنس و نوع ، چهارمی درباره
قد و قامت و پنجمی درباره سلیقه و ذوق شاعر صحبت میکنند و ادای
دین مینماید . تا نزدیکی های چاشت جریان احتفال در کمال صلاح
و صفا به خیر میگذرد . اما ششمین سخنران گلی به آب میدهد که مجلس

را به شور می آورد و غوغا بر پا میکند، او با استفاده از قراین قریب به یقین میکوشد اثبات کند که در جدا مجدا با فاضل کابلی شریک است و بیش از دیگران حق دارد که افتخارات آن مرحوم مغفور شریک شود، لیکن هفتمین سخنران با عصبانیت میان حرفش میدود و فریاد میزند: آقای مقاله خوان صد در صد به پیراه افتاده اید پس کنید! نصف چیزی خوبست فاضل کابلی از هفت پشت به خانواده ما تعلق دارد، این مساله اظهار من الشمس است. تمام دکانداران چوک و پائین چوک برای این حقیقت واقف اند. لطفاً از نو تحقیق نمائید!

و ششمی که منتظر چنین هتک حرمتی نمیباشد مشت محکمی بروی میزند خطا به سیکو بدو داد میزند: به به شما در سرقت ادبی معروف بودید اما در سرقت پدر مردم دست می نداشتید، اکنون که ما را از جدا مجدا ما محروم میکنید به شما تبریک میگویم، راستی چه دلاور است دزدی که به کف چراغ دارد!

هفتمی از او میپرسد: برادر اینجاست محیط تحقیق و تتبع است، اینجا علم داوری میکنند، لطفاً سند بیارید سند اثبات!

ششمی جواب میدهد: آقای محترم من به اتکای علم فزونی و نویسی و سیما شناسی مدعی هستم که در گوشها و پیشانی و قد و قامت با فاضل کابلی مشابهت تام دارم.

اما هفتمی میگوید: عجب، عجب مزخرف نگوئید، شما گوش پیکه هستید در حالیکه فاضل کابلی گوشهایش کوچک بوده. بروت های جناب عالی مثل خرگوش کوچک، بی نمود و احماقانه است. در حالیکه بروت های فاضل کابلی مرتب، منظم و پر پشت بود. پیشانی شما مثل قطی نسوار کوچک و تنگ است. در حالیکه پیشانی فاضل کابلی فراخ و کشاده بود. اگر کوتاهی قدر ادلیل می آورید درد نیای ما میلیونها انسان، کوتاه

قد اند آبا آنها نیز با فاضل کا بلی خون شر یکند . به عقیده من شما با
ملانصرالدین و عجب خان و رجب خان از یک تیره و تبار هستید .

ششمی باز داد سخن میدهد : عزیز من عصبانی نشوید آیا میدانید
که در جدار بیرونی گوشهای مبارک فاضل کا بلی پشم تنکی که
نمایانگر اصالت و شرافت ذاتی شان بود، روئیده بود، خوب به گوشهای
من نگاه کنید که چه مقدار سوی سیاه بر جدار گوشها دارم . آیا این
وجه مشترک نمیتواند سندا ثبات پیوند من با او باشد؟

هفتمی داد میزند : غلط محض است ، غلط مطلق هرگز ، هرگز . جناب
شاعر بر جدار گوشها هیچگاه موند اشتند ، گوشهای آن جناب مثل دانه سفید
و بدون پشم بود .

بالاخره ششمی که می بیند کار با مشاجره لفظی پایان نمی یابد
خطاب به رئیس میگوید : جناب پرو فیسور تازبان کیمه یا اثر جنا بعالی
نماید استغاثه ما بیچاره ها جانی را نمیگیرد . شما موضوع را حل کنید
شما که در بشره شریف تان نور انسانیست و حقانیت میدرخشد .

رئیس که تا آنگاه آبش را پف کرده میخورده ناچار وارد معرکه
میشود و نرم نرم و شمرده انگار با کفچه کاچی شور میدهد خطاب به
طرفین مناظره میگوید ما اشالله هر دو در کار تحقیق تبحر داریم . من
بدون مجادله اذعان میکنم که لیاقت شما به حدیست که قادرید بدون
زحمت علوم مشتمه را نیز غلط ثابت کنید . ولی تاجائی گه به بنده معلوم
است مرحوم مغفور فاضل کا بلی در حرمان زوجه ، جان باختند و هیچگاه
به مراد دل نرسیدند ازین خاطر چه بهتر که شما از خیر مطلب بگذرید و
به آبا و اجداد خود تان افتخار کنید و به آنها پی که اگر شاعر نبودند
بطور حتم ماهر که بودند .

در ضمن یاد آور میشود که ساعت ، دوازده است و علما گفته اند که

اول طعام و دوم کلام. این آخرین جمله با استقبالی بی نظیر حضار مواجه میشود و مجالس روز اول به پایان میرسد.

روز دوم بازمحققان، مقالاتی درباره واندگراسی، قوم و خویش و مسا فرتهای فاضل گسایلی به برخی از ولایات و قریه های کشور ایراد میکنند که رئیس برای هر یک سری جنباند و احسنت و آفرین میگوید، اما سخنرانی یکی از سخنرانها به اندازه طول میکشد که حوصله رئیس سر میرود و چشم بر چشم میگذارد.

لحظه بی بعد، پشت عینکهای سیاه در حال خلسه و مکاشفه فاضل گسایلی را می بیند که از غصه، شیون و واپسلا دارد رئیس علت و القه را جویا میشود و شاعر بیچاره با چشم گریان و دل پر خون میگوید: آقای رئیس بر عکس شما من خودم را هزاران بار لعنت و نفرین میکنم که چرا احقانه لب به شعر تر باز کردم و عمر عزیز به هدر دادم. ای گاش عوض مدوح، مداح، عوض شاعر، متشاعر و عوض راستگو، دروغگو میبودم تا شاهد خوشبختی را تنگ در آغوش می کشیدم و لذت زندگی را بی دغدغه می چشیدم. اما اکنون که خاکم در تو بره و کردم در هواست دایه های مهر- با تراز مادر به افتخارم سود میدهند، شاهی میکنند، کف میزنند و در حق اشعارم فلان و فلان میکنند، مگر همین من نبودم که روزها در حجره نماکی سر می کردم، از سوس فروش دوره گرد مقداری نان قاق میخریدم و پنگه هایش را با آب می شستم و با مادر پیرم قوت و لایموت می کردم، مگر همین من نبودم که در پدر و خاله بر سر دروازه هر روز نامه و هفته نامه را به خاطر چاپ چکامه هایم میگویدم و مایوس و دل سرد بر میگشتم.

بالاخره همین توجناب رئیس که با من همسایه بودی به خاطر نداری که روزی به مادرم کسه از تو پنجاه افغانی قرض میخواست اهانت کردی و دادزدی که به گدا پسر بی غیرت و شاعرت بگو که عوض یاوه گوئی، حرافی و خیابانی، برود مطرب شود تا انسان خود و خانواده را پیدا کند. اما حالا چی شده کسه همان زنده بدنام مرده نیک نام شده است، همان خیابانی و یاوه گوی دیروز زباندان و کاشف اسرار نهان گردیده است.

ترا بخدا آقای رئیس، اگر همین یک وعده، نهار رنگین را بشقاب بشقاب میکردی و بنام پیغمبر و چار یار کپار صدقه ام میدادی و آیا ممکن نبود که بیست سال دیگر زنده بمانم و دیوانی رنگین تر بسرایم. چرا، چرا، من ترا نمیبخشم، تو کفن کش و مرده خوار هستی تو شاعر کش و زالو هستی. دست من و گریبان تو، خدا ترا نمیبخشد.

درین اثنا انفجار شدیدی رئیس را از خواب میبراند، میبیند که حضار به خاطر بهترین چارچی و هوچی مجلس گفتمیزند و او به تقریب این هیشامد شعار هایش را تکرار میکند؛ فاضل کابلی شاعر تمام دوران ها و زمانه هاست! سخن برداز تاریخ است. فخر زمانه است! چشم و چراغ اهل دل است! ما او را هرگز فراموش نمیکنیم و تا زنده هستیم نام ناسیش را گرامی و محترم میداریم.

رئیس غرق در عرق شرم به هام میخیزد و به نماز بندگی از روهند. لان و اعظم علمای پایتخت با نطق پرشوری به حسن ختام مهرصد و به نیابت از وزیر اعلام میکنند که پنجشنبه آینده به مناسبت برده برداری از لوحه سنگه و ضریح متبرک مزار شاعر، ضیافتی در

یکی از بهترین هتل های پایتخت ریاست و آقایان میتوانند به خاطر شادی روح آن عبقری مرد تساریخ، درسراسم شرکت ورزند .

روز موعود کاروان موترهای مجلسیان از هاتل چانقیرستان حرکت میکنند و با هیبت و صوت برسرگور شاعر میرسند . اما از قضایای بینند که جمعی میاه سرو سفید سرو گودک وجوان دور مقبره حلقه بسته اند و با شکفتی زیاد شاهد تماشای تزئینات و سنگهای رنگارنگ و منقوش به گل و برگ و کلمات عربی و فارسی مقبره میباشد .

از آن میان ، مدیر دفتر وزیر که قبل از ظهر آروز را صرف تنظیم مراسم و آبپاشی قبرستان و نصب پرده بر روی لوح اهدایی وزیر و علمای پایتخت کرده بود باخشونست میخواهد آنها را از آن محل براند ولی سه چارچوان گردن کلفت و بروتی سینه هارا پیش میکشند و میگویند : چه خبر است ، کجا بریم ما خیرات داریم .

مدیر می پرسد : سرکی ؟ اینچامزار شاعر است آیا خبر ندارید ؟

چوانها میگویند : کاکا بابی ماره میگسی ؟

مدیر تا میخواهد سوال دیگر بکنند رئیس به نزاکت و باریکی

کار بی میبرد و با پیش زبانی میگوید : هان پدر شما را میگوئیم ،

خداوند او را بیامرزد برامتی که مرد بزرگی بود ، ما به افتخارش

مجلسی برپا کرده ایم . خوبست ساعتی بعد بیائید و حلوائی

تانرا تقسیم بکنید .

اما آنها سماجت به خرج میدهند و میگویند : خوب پروانداره
ماهی پنجه هستیم تا مجلس تان آخر شوه .

رنگ از رخ رئیس و وزیر و چار کلا هایش که سرخ را در دست
داشتند می پردو بهت زده در میمانند ازین خاطر شمرده و احتیاط
آمیز و کوتساه ، نطق های شانرا ایراد میکنند و میخواهند بی سرو
صد اجمع غفیر مهمان خواند و ناخوانده را از آنجا دور کنند
لیکن همان چار چسی و قوله کش معروف که خواب رئیس را در
جریان مجلس برهم زده بود ، بی اجازه به میدان می پردوی مقدمه
شعار هایش را تکرار میکنند . فاضل کسا بلی شاعر تمام دوران ها
وزمانه هاست ! سخن پرداز تاریخ است ! فخر زمانه است ! چشم
و چراغ اهل دل است ! ما هرگز او را فراموش نمیکنیم و تا زنده
هستیم نام نامیش را گرامی و محترم میداریم .

با این سخنها عیال قمبر کله پز که دور ترک از قبر در جمع گداها
نشسته بود کمی بلند میگویی : ای چه میگه مثلیکه قبره غلط
کده ، قمبر گلجاو شاعری کجا ! ده گور نصیب ما ، حلوا یخ کد .
و بازمانده های حلال زاده قمبر نیز وقتی به کنه ما جرابی
میبردند خون در عروق شان به جوش می آید و داد میزنند . عجب ،
عجب قبر از قمبر ووا کش ازد گا ! خی ما کیستیم ؟ بچی شاعر هستیم ؟
نی نی خوده مسخره نکنین ، اینچه شاعر ماهر نیست . اینچه قمبر
خان است ، قمبره کلمه پزا .

و همانا از بیم چوپ و چمقاق ورثه قمبر د و پسا داشتند دوی

میانہ رو

۱۲۵

دیگر قرض میکنند و مقبره و ضریح و لوحه سنگی را برای قبر
کله یزبه یادگار میکنند ارند تا مصلد شود و نام نامیش ثبت تاریخ
گردد . کابل ۱۳ - ۴ - ۱۳۵۳

آقای عبدالمنان خان حاذق از اعاظمیوه های روزگار بود
دروغگوی، شیادی و کلاهبرداری حرفه اش بود، کسی نبود که صابون
شش را نخورده بود، زن و فرزند و خواه و برادرش را هم سی
فریقت و فریبکاری ضروری بود که از نهادش سی جوشید و سر-
می کشید. گاهی به حساب تفریح خودش را نیز امتحاناً اغوا میکرد
تادرت با دیو شیطان استعدادش گرفتار بیازد. از راستگویی
اکراه داشت، همینکه چنته دروغش با تمام تمهیکشید، با کمال تنفر و
دلزدگی یکی دو تار است میگفت و خودش را تف و لعنت میکرد.
ناخوانده سلاو نابافته جولاشده بود. مثل مگس دوغ هر جا که
دلش میخو است پرمیکشید و مزاحم خالق خدا میشد. نه از قاش پشانی
نه از تحقیر، نه از کتیره و کنا به باک داشت.

فقط میخواست کارش چار دست و پاره برود و به مراد دل برسد.
به خاطر مزاحمت، گاه و ناگاه و حضور بی موقع در مجالس و خانه های رجال

چندین بار سوزد هتک حرمت و تحقیر واقع شده بود اما او مانند پشک هفت دم یا توپ هفت پوسته، هفت لا و هفت نفس بود، نه می شکست نه می افتید نه افکار میشد و نه عقب مینشست. خواسته و ناخواسته در کار مردم دخالت میکرد و در نقشهای گونه گون ظاهر میشد. گاهی میانجی بود، گاهی ناصح، گاهی قاضی و گاهی هم یکی از طرفین دعوی. فکر میکرد با این کارها شخصیتش به حیث یک عنصر حتمی و ضروری در جامعه سجل میشود و روز تسا روز قیمت اجتماعیش بالا میرود.

برای هر مشکل نسخه بی آماده داشت تا میگفتی سرم درد میکند با قاطعیت میگفت: فلوزدیت! و مراد ازین فلو گفتن، بیماری انفلوئزا بود. تا میگفتی میخواهم بروم پیشدا کتر. حکیمانۀ هوشدار میداد: نی هرگز نی، پیش حکیم چه میروی پیش سرگذشت بروا آن وقت دسته کاغذی متناسب به نسخه های رسمی از جیب میکشید و ردیف وار دراهای مینوشت، سپس با شرح مبسوطی درباره مضار و مفاد داروهای وطنی و فرنگی و غذاهای طبی و غیرطبی مثل یک خالۀ ظاهراً سهربان معلومات جاسمی پیر امون پخت و پزخا کینه، تهیه فلوئیا، کبه بی و چار عرق و چهار تخم میداد و نتیجتاً میگفت: جو شانده گل ختمی نیز فراموش تان نشود.

شنونده از ترس طوالت کلام مثلاً زهر این حرفها را قورت میکرد و با تشکر بلند بالایی خود را از شر این طبیب ناخوانده می رها نید چه در غیر آن آقای حاذق مثل کیک، یا پا چه خزک درها چه اش می خزید و آبله بارانش میکرد.

او اهل قلم و تحقیق هم بود و از دیرگاه دربارۀ اسکندر ذوالقرنین

دقیقا نوس وافرasiاب تحقیقات میکرد. اگر در محضر مبارکش دم ازین عرصه هامیزدی سوچ و پوست کنده با کمال چشم پاره گی میگفت: جناب اشتباه میکنین. نام اصلی «دارا» «داراب» است و پدر اسمکند ره «فیاقومس» بود نه «فلیپ»! واین مطالب را چنان شدد ادا میکرد که چتکه های خرد و کلان تفاز لابلای دندان های گراز مانندش باد میشد و شذونده رابه چرت چتری و با را نهی بی هنگام می انداخت. چند کتاب تالیف کرده بود که برجسته ترین شان مجموعه دوپیتی ها و ضرب المثل ها و استنساخ نا تمام لوحه سنگهای قبور و اماکن متبر که بود که بسیاری از آنها را اشتباه ضبط کرده بود و در معرفی رفتهگان و گذشتهگان آسمان را به ریسمان و احمد را به محمود گره میزد.

اما یگانه عشقش سیاست بوده سیاستی مشتهی و معطر که بوی فقر و عرق و چرك نهد. در برابر چنین سیاستی نه زن و فرزند، نه عزت و آبرو و نه حیثیت و وقار را کار داشت. می پنداشت بازی گری در عرصه های دفتر و دیوان کلید حل تمام معما ها حلال تمام مشکلات و گره هاست. ازین خاطر فدایی و سر بازو میداند ارچنین میدانها بود و اگر لازم می افتاد هسرش را نیز درین آستان قربان میکرد. چون زئش معصوم و عقیف و ساده و بسی پیرایه بود سخت ازش بدش می آمد و میخو است هسری هوشمند، هنرور هر کاره و محفل آرا داشته باشد تا او و دنیا را چنانکه باید در یابد. مالند رو باه تموزی شم بسیار قوی داشت، تاحز بسی سر بالا میکرد حسن شامه سیاست آگاه میشد و بت پنهان سراغش میرفت و نامش را درج نامنامه میکرد و در شمار بنیادگذاران میدرآمد.

در قدم اول اصول فکری تمام احزاب علنی را واجب الرفع می‌داند و به خاطر هر یک از انواع عشوه‌ها و کرشمه‌های سیاسی رامشقی می‌کند، اما مثل عارف چشمش به شاهین ترازو بود تا پله پله بی‌گراوتر میشد او مثل ماش بسوی آن پله‌سی لغزید و بجانب کفنه گران را میگرفت. از بن سبب در عرض یکسال چندین بار موضع بدل کرد و آخر کار مقیم دائمی یکی از بهترین احزاب علنی و فیشنی شد که بوی عطر فرانسوی و صابون پالمولیف میداد. او برای این حزب سخت مبارزه کرد و در محافل خانگی و تظاهرات خیابانی هر چه تک‌بیتی و دوبیتی و اسئله تاریخی یاد داشت باشاخی باد کرد و به عنوان عنصری زبان‌آور و صدیق و سر سپرده زبانزد هم‌زمان شد چه برغم آدم‌های عادی که با آقای حاذق میانه خوبی نداشته‌اند کارهای خسار و فساد و فنون اعجاب‌انگیزش در بازار سیاست خریداران فراوانی داشت و او را کارگشا و مظهر العجایب معرفی می‌کرد. در روزهای انتخابات و تکیه صدای کوس و کرنای احزاب سیاسی برای تصاحب چوکی‌های پارلمان بلند شد، تمثال فکور و متبسم او نیززیب در و دیوار چهارراهها سینماها و ساختمان‌های عمومی گشت و مردم تازه فهمیدند که عبقری سردی آزاده، که تا آن گاه چون در زمین از نظرها پنهان بود به‌همت «حزب آزاده‌گان» آفتابی گشته و آستین‌ها را برای علاج درد‌های عمومی و خصوصی بالا زده است. شعار انتخاباتی آقای حاذق نه تلخ بود نه شیرین، نه تند بود نه تیز، نه گوارا بود نه ناگوار نه گرم بود نه سرد، بلکه اختلاطی از مقوله‌های متضاد بود که شامل تمام ایدئولوژی‌ها میشد اما فی‌نفسه هیچ مدرسه، مکتب و آئین سیاسی را نمیرساند، لیکن این

مشی آقای حاذق یزبی حکمت نبود ، او رعایت بی طرفی و بی غرضی را میکرد ، میخواست محبوب القلوب همگان باشد چندانکه در روز مجادا (مسلمانش به زمزم شوید و همد و بسوزاندا) از همین جهت غالب رأی دهندگان همگام با طبقه متوسط شدند ، همگام با صاحب نظر معروف که داد میزد : به پیش بسوی طبقه متوسط ! !

روز شمارش آراء ، آقای حاذق ده چند دیگران رأی آورد و چشم بسته وارد خانه مردم شد ، وارد خانه که حق الورد و حق الاجاره اش کمر شکن بود و زور فیل و گنج قارون میخواست . به این ترتیب این حاذق حاذقها ! بالا و بالاتر رفت و نام نامیش زب صیغه و پیشانی تمام رنگین نامه های روزانه و شبانه پایتخت شد . ولی او به نیروی از سابق میسایش توسن پیشرفت را پای پی مهمیزد و داوطلب مقامهای رفیع تر شد و در صدد تاسیس روابط جدید تری بر آمد ، در صدد تاسیس روابطی که باشیسه های و یسکی و شامپاین و لیکور و شارپ چشم و ابروی مهر و یان آغاز و به مسایل حاد و حمایتی کشوری پایان می یافت . بنا برین بعد از خوض و مذاقه بسیار به این نتیجه رسید که مجلس آرای تمام عیساری را که رمزور از گپهای خصوصی را بدانند و در مباحث اجتماعی با مجلسیان معاشرتی و تیز هوش با معرفت کوتاه نباید به خانه بیاورد و جانشین والده اولادها بسازد . همان بود که ماهرانه در تکاپوی بانوی جدید بر آمد و بعد از جستجوی بسیار خاطر خسواه بیوه خوش خط و خالی شد که شوهرش را به خاطر بی عرضه گی ! طلاق داده بود .

آقای حاذق بعد از مراجعات مکرر و تقبل مسوولیت های سنگین مالی از قبیل و اگذاری منزل و مسغلات چه و چه به عقد ! آن بیوه زیبا در آمد و همسر محبوب ، مظلوم و مستورش را که لبش حتی رنگ سر خاب را ندیده بود سه طلاقه کرد . شب عروسی دهن آقای حاذق چون بسته خند ان پیش نمی آمد ، غرق در رویای وزارت .

سوال حتمی

بود، غرق در رویای درازمدت منصبی که به سعادت و استراحت مستدام می انجامد و عیش و دو دنیا را نصیب میگرداند.

بدینگونه بعد از ازدواج آقای حاذق دوچندان همخاندار شد. چه خانه میبود یا نمیبود همای متشخص و متمول با خانم مشغول مباحث داغ اجتماعی میبودند و فوت و فن زندگی را از او می آموختند. آقای حاذق از داهتن چنان همسری از خوشحالی در پوست نمی گنجید و مباحثات میکرد. در هماینها که سنگ تهادب مناصب آینده بود آقای حاذق به دستور خانم بیشتر از کار آشپز و پیشخدمت ها نظارت میکرد و می کوشید هیچ کاستی و کوتاهی در کار پذیرایی و خاطر خواهی پیش نیاید. سرانجام آقای حاذق به کمک خانم نه تنها در سیاست چیره و استاد شد بلکه در طبخ انواع کباب و چپس و چلو شهره و ناسیردار گردید و هیچ رجلی نماند که سزه دست مشتوی و رسایش را نچشد. آخر کار آقای حاذق همانگونه که پیش بینی میکرد به لطف کاردانی و لیاقت خانم تمام آن مدارج ایدالی را پیمود و به مقام رفیع سفارت رسید. دودلداده سه سال تمام در کمال استراحت و شادکامی کنار پلاژها و استراحتگاهها سرگردند و آقای سفیر بر آن شد تا به پاس فداکاری های همسری مثلش از معاش تا پس انداز همه را نذر کردیدت بانکی خانم در بانک لندن بکند و خود با خاطری آسوده روزگار پیری را در پناه عشق بزرگش بیاساید. اساهمزمان با این وقایع که شایعه ختم ساموریت سیاسی آقای حاذق بالا بود خانم به عذر کسالت اعصاب برای مدتی راهی « مونتی کارلو » شهر رویایی قماربازان بزرگ جهان شد و همور راتنها گذاشت مدتی به درسمآ خبر بهایان خدمت آقای حاذق ابلاغ شد و شوهر به خانم نوشت که هر چه زودتر برگردد تا راهی وطن شوند. هفته دیگر نامه خانم به این مضمون آمد: حاذق عزیزم ترادر گابل شهرکود کیهایم پارک! میکنم تا باری در صورت لزوم افسارت را بکشم. اگر بیاسدم تویی را کب نمیمانی دوندگی و چاکی توهیمه ارزش خودش را دارد. ترا تا دیدن احتمالی آینده به زن و اولادهایت میسپارم تا حق به حقدار برسد. خدا حافظ

مدیون تواماری

تازه شیشه صبح درز کرده بود و شراب ناب و عنابی رنگی از شزا
 میزد. موسی از خواب بیدار شده، مژه هایش را نیم بسته و چشمها
 یافت، گفتی گره خورده اند و نمیخواهند بارو شنا ئی دمساز شوند.
 خواست از جا برخیزد ولی بند بند اندامش را گره خورده یافت. تعجبی
 دستش داد بران شد، طلسم بی حالی را با اوف اندو هباری بشکند،
 لیک برد ریچۀ لبهای زنگار گرفته اش قفل گرانی سنگینی کرد. با صد
 تقلا و جانکنی رفته رفته توفیق یافت تا آن همه قفل، گره و کور گره را
 بکشاید و سر سنگینش را از متکا که بی شباهت به سنگ لحد نبود
 بکند.

با هزار زحمت سرها شد، کورمال کنان گلوی خشکش را با گیلاس دم
 دستش تر کرد. طعم تلخ و سوزان مشروب ته ماند، از حنجره گرفته اش
 به پائین راه کشید و جدا ر سری و سعده دردناکش را به آتش کشانید.
 موسی با صبحی قدری بیدار تر شد. دست و روتازه کرد و دم

آیینم مکدر و کوچک دهلیز خانه یگانه نکما ئی سرخر نگش را گره بست و چای ناخورده از در بر آمد . هوا سرد بود و باد پائیزی لبه های کرتی نازکش را مثل در پیچم خانه نیمه ویرانی بازو بسته میکرد . موسی خواست کسرتیش را در کمه کند اما در یغش آمد و همین کار کوچک را نیز بیهوده پنداشت . از بازی باد با برگها و خس و خاشاک و کرتیش خوشش آمد و لبخندی گره لبها یش را باز کرد . باد برویش سیلی میزد و موهای خاکستر یش را باخسوت پریشان میکرد ، مثل نیش زنبور و یا نوك سوزن در گوشت جانش می خالید و اذیتش میکرد .

آخر امرد ، سرد و راهی رسید همان جایی کسه هر روز خشک و هر دم شهید منتظر میماند تا سکتبی دختری بیاید و با گل رخسار خودز مستان جانش را برگ و بار بخشد . در گوشه مناسبی کمین کرد .

سرپیری عاشق شده بود و مذبح و خانه در کتمانش میکوشید چه از مردم شنیده بود . « عشق پیری گر بچنید سر بهر سوایی زندا ! اما چشمها نش جا رسزد ند که عاشق است و او نمیتوانست چشمها یش را از کسی بپوشاند . جایی که پایش میرفت دلش نمیرفت و جایی که دلش میرفت دلوایس و مشتاق منتظر میماند .

دختران زیادی از هر موسی آمدند و می رفتند اما او متوجه یک سو بود ، منتظر یکی ، یکی که تا هنوز گمان نمیکرد آدمی چهل و چند ساله منتظرش باشد . محجوب و شرمسار ، از گوشه ئی شاهد آمدن دختر میبود ، شاهد نزد یک شدن سیاه پوشیکسه انگار عزادار است و موسی از این عزاداری خوشش می آمد ، چه تمام سکتبی دخترها را در آن جامه میدید و میدانست که آنها همه ، رندانه آب و رنگ و شیره و شور جوانی را در پارچه های سیاه

پیچیده اند و تمارض به غصه و دل‌مردگی می‌کنند . بالاخره همان
 لعبت سیاه پوش ، سرمست و سر حال نزدیک شد عطر تنش هوا راست
 کرد و بی خیال از دو قدمی موسی گذشت و رفت ، رفت و رفت تا
 اینکه از نظرنا پدید شد . با همین یک لحظه دیدار موسی میراب شد .
 گویی قلزمی آزمی دو ساله را سر کشیده است . از فرط هیجان
 رگ پیمانیش راست ایستاد ، خودش را بیست ساله یافت .

موهایش را از چنگک باد گرفت و دو باره شانه زد . اکنون
 نوبت او بود که باید انتقام میکشید و ریش زمانه را به بازی
 میگرفت . مثل نوجوانها به دفتر آمد ، در خانه چارکنج کتاب
 حاضری امضایش را گره بست و گمان برد روزی از زندگی را
 شاد مانه ثبت کرده است . روزی را که هر لحظه اش بر سالی
 می چربید .

دلخوش بود که سرپیری سرش گرم است و هیچکس نمیداند که
 پشت پرده چها میگذرد . مثل اینکه سرفین زرق کرده باشد آرامش
 خلسه آوری رشته های اعصابش را لالی گفت و از او یک پارچه
 موم درست کرد . از جیب بالایش سگرت نیم سوخته بی‌رادود نمود و رنج
 درونش را یا حلقه های گره گره و پیچا پیچ دود به دست فضا و فراموشی سپرد .
 عاشق پیشه گی عادتش بود ، عادتی دیرینه از سالها پیش که
 دختران زیادی مثل شاخ شمشاد راهها و خیابانها را می آراستند
 و موسی سایه وار تعقیب شان میکرد . در هر سال یک یا چند بار
 عاشق میشد و این عشق همواره یک جاذبه بود ، و طرف هرگز بونمیرد
 که شبی در قفاش سرگردان است . هنوز پانزده ساله نشده بود
 که به دختر عمویش دل سپرد . اما در هفده سالگی آن دختر را به
 شوهر دادند و موسی در نوزده سالگی خاطر خواه دختر خاله شد

که او را نیز بی توجه به موسی به خانه بخت فرستادند ، در بیست و یک سالگی فریفته دختر عمه شد که او را هم عروس کردند و موسی پیاپی عروس و داماد به پایان محفل رسید و چون سنگ صیوردم نزد و هیچکس نفهمید که همیشه طرف اصلی در حاشیه مانده و به خاطر حجب و سرخوردگی وارد عرصه نشده است .

این بار هم در ادامه همان سرخوردگی ها و ماجراها ، مکتبی دختر ، گاهی تنها و گاهی هم باد و سه هم صنفی شوخ و شنکش می آمد و چیز های شیرینی مثل نقل و نبات بساد میکرد و بسا سروصدا در اطرافش شادی می پراگند . موسی از لذت دیدار یک پارچه شوق میشد و لذت ناگفته بی زیر پوستش رخنه میکرد .

آنها هم تنگه نزد یک میشدند سرگوشی چیز های با هم میگفتند و نرسیده به موسی قهقهه میخندیدند .

موسی نمیدانست که چه میگویند اما از قرینه می فهمید که خنده بر سر خودش میبارد ، گفتمی بر سر برف زمستان شکوفه های عطر آگین بهاری افشان شود . باری گوشش را تیز کرد و یکی از آن دخترها اشاره به او گفت : سوال حتمی ! سوال حتمی !

دیگری گفت : بدک نیست اما حیف که پیراست ، موسی با فضل فروشی گفت : سمپا تیک است ! و چنان پیدا بود که این کلمه را تازه از معلم زبان خارجی یاد گرفته است . اما مطلوب خودش چیزی نگفت و همینکه مقابلش رسید چشمهاش را اهارداد و دلسوزانه و غمگینانه سرا پایش را پایید .

موسی لاغر اندام و بلند قامت بود ، مثل نهالی که در شوره زار روییده ، با گذشت ماه و سال رنگ نکرفته و تناور نشده است . در یک لحظه تصویر غریب و ناموزونش را در سر دسکهای سیاه دختر خواند



مطلوب شد ، اما ازین اندك توجه بدش نیامد فكر كرد دختر او را در مقام ماما یا كاكای مهر باناش یافته است .

آنروز شاد و ناشاد يك ونیم قطی مگرت کشید و دهانش مانند دودرو يك بخاری بی آرام هرگز نیاسود و دم نگرفت . چه میشد اگر جوانتر میبود ؟ چه میشد اگر خوش اندام و چاق میبود ؟ چه میشد اگر همسال آن دخترک میبود ؟ یقیناً از دار و ندار دنیا سر مویی هم کم نمیشد اما حیف که اکنون هیچ بود و به همان ناخوانده بی شباهت داشت که بسیار دیر ، خجول و سرافکننده مسر سفره میرسد و پكش را گم میکنند .

دیگر نام خودش را از زبان دختر كان فهمیده بود «سوال حتمی» نامی که بوی تحقیر میداد و هر شاگردی از آن بیزار بود . مكتب یادش آمد . همان جایی که دل و نا دل به پایانش رسانیده بود همان جایی که به خاطر عجز در برابر (سوال حتمی) بارها زخم زبان شنیده بود . اما اکنون خودش سوال حتمی شده بود . سیاهه بی چركین در ذهن شاگردان ، گره ناكشوده روزگار ، معادله مغلق و سر درگمی که آدسهای بی مغز هرگز به حلش دست نمی یابند . كپ پکی از معلمین ترش روی ریاضی یادش آمد كسه روزی دم تخته بسه او گفته بود : احق توهیچ هستی هیچ !

با توجه به دیگر خود را در ذهن و زبان دختر كان هیچ یافت هیچ ، در برابر سوال حتمی . پس آنتر خودش را تسلی داد که این حتمیست ، ناشی از حضور دایمش بوده نه از تحقیر «سوال حتمی» یعنی اینکه شاگردان هر سرو به آن پیردازند و خیلی جدی تلقیش نمایند . قدری راحت شد اما باز آند پیشید که این «سوال حتمی» است که به شاگردان می پردازد نه بالعكس . كاش چنین نمیبود كاش شاگردان همواره از

او حساب میبردند و دست کم از ش می ترسیدند . اما حالا هیچ است ، چیزی زیر صفر خواست راهش را کج کند اما دلش سماجت ورزید . در آن سرپیری به منبهی محتاج بود به منبهی که سر حالش بسیاورد و به پای های دراز و ضعیفش رفق و حال ارزانی کند .

فردا کمی از دختر کسان فاصله گرفت و از پشت سپیدار کرم خورده بی شاهد تماشا شد .

آنها مثل هر روز نزدیک آمدند اما سوال حتمی را نیا فتند سوال حتمی میخواست دیگر سادام العمر حل نشده بما ندوا کراه و نفرت تماشاگران را بر نینگیزد . لیکن یکی از آن سه ، از زاویه بی ، چشمش ، به پشت درخت افتاد و دزد را با پشتاره گیر کرد . بی محابا صدا زد : « سلسله ! سلسله ! » او نه سوال حتمی ! و همه (سوال حتمی) را دست و پاچه و پا کجاخته پشت میخفی گاه یا فتند که ما نندالف خمیده قامتی يك لاومات ایستاده بود . خنده مثل انبار با روت منفجر شد و (سوال حتمی) جا بجا خشک ماند . هر هر دخترها مثل تپریزی بر سرش فرود آمد و اندام های رنجورش را قطعه قطعه و بند بند جدا کرده خودش را تف و لعنت کرد و طعم تحقیر را چون تلخا به بی لاجرعه نوشید . دیگر آبرویش بر باد رفته بود سوگند یاد کرد که نفس لعین را در خود بکشد و آمده زمانه را چه خوب و چه ناخوب گردن نهد . شرمسار و ستمعل سر کار آمد و باز هم خانه حاضری را با امضا یش گره بست . برعکس آنروز خوش که گمان میبرد ، سالی به عمرش افزوده شده ، اینبار یقین کرد که سالی از عمرش کاسته شده و حاضری یعنی محاسبه ظالمانه روزگار با زندگانی که بالا جبار با بدخانه های یش را با دست خود ببندی و قدسی به سرگ نزدیک تر شوی ، اما اگر زندگی را نور و نمکی نباشد چه بهتر که غایب دایمی ، به

حرامان از حق امضاء محکوم شود و سراسر خانه هایش را چلیپا بکشند .

موسی را همه کرم کتاب میگفتند هر چند در مکتب ، در مضا بین ریاضی درخشش چندانی نداشت اما از فرانسه با پشتاره بی از القاب و عناوین برگشته بود و تا پنهان شدند روانشناس را بر پیشانی داشت . از این خاطر تاسی توانست حفظ ظاهر میکرد و نمیخواست مفت و مجانی آبرویش بر باد برود و مردم هرزه و چشم چرانش بگویند ، بنا برین سعی میکرد بررغم روزگار لا قیدش در پاریس ، اینجا مثل گربه خانگی بی سر و صدا خیا با آنها را بو بکشد و دست و دل بازی کند .

موسی از فرانسه چندان راضی بر نگشته بود به استثنای یکی که او را به عنوان آدم جالبی قبول داشت دیگران دست رد به سینه اش زده هر عقده و نادام رخصتش کرده بودند از پیرو موسی بسیاری از روز های عمرش را بر عکس دیگر بچه ها که هر کدام برای خود نیمه همسری داشتند تک تنها بود و از هر یک کنایه های نیشداری می شنید باری به یاد داشت که جوانی یاوه گو و هرزه دهن از روی عناد گفته بودش که : تو پینه سر آستین روزگار آستی و به دوستی و معاشرت نمی آری . و موسی به خاطر عرض وجود و اثبات شخصیت روزی تا توانست در میخانه بی پاده گساری کرد و تمام آن ماهه های ترس جبن و شرم رویی را که بین او و مهرویان پاریس فاصله می انداخت از دل زدود و مثل گربه بی جگر آورو تیز چنگال ، که چا بکترین موشها را با یک جست شکار میکنند به خیا بان شان زده لیزه بر آمد .

مهرویان زیادی جاده را پر کرده بودند و موسی می پنداشت که همه سوگلی ها و گنیزگان زر خرید او پند که باید با اشارتی در برابرش دولاشوند . بالاخره از صد ها زیبارو یکی را انتخاب کرد و اشارت

وچشمکی تحویلش داد اما دختری اعتنا ماند و نا دیده اش گرفت .
موسی غضبناك و سودماغ شد . چه عجب که شهزاده شهر پریان
کسی را با اشارتی بنوازد و او سر به هوا بگذرد مثل مستنطق دم
راه را گرفت و آمرانه گفت : مادسوازل موسی چه کم دارد که بی
پروا گذشته ای ، مگر نمیدانید من کیستم ؟

دختر سیلی کشداری به گوشش نواخت و گفت : اید یوت !

« اید یوت » یعنی ابله و موسی چند ماه پیش کتاب ابله دامتا یفسکی
را خوانده بود و با همین يك كلمه و يك تمثیه به هوش آمد و شیر برقی
زیر گرمای داغ آن سیلی جا نانه آب شد و در زمین فرورفت .
دیگر خود را ابله دید - ابله بیچاره که همواره رخسارش از سیلی
منگین روزگار سرخگون بوده است . دعای مادرش یادش آمد که هنگام
وداع به او گفته بود : خداوند نفس کشته از زانیت کند . اگر
ها کد امن بیای شیرم حلال باد!

موسی نصف دعای مادری را در حقش اجابت شده یافت ، چه تا آنگاه
ها کد امن مانده بود و دستش بدست هیچ نامحرمی نرسیده بود اما
« نفس کشته » این دیو بیرحم این شیطان رجیم که گاهی در سرخاب لب و گاهی
در سکر پاده گاهی در سرخاب لب و گاهی در تیر نگاه دختران پارسی لانه
میگرد دهن و دلش را غارت مینمود و خود را در برابر مادر خجل یافت .
از آن پس به خاطر کار گشایی و رفع مشکل ، قصه رابه یکی
از دوستان نزدیک و میرزش در میان گذاشته گفته بود که چنین و چنان
کرده و دختر پارسی اید یوتش گفته است البته از آن ماجرا فقط به
کتمان سیلی بسنده کرده بود چه آن کار را دون شانش میدید .
دوستش ملاستبار و عتاب آمیز گفته بود : برامستی که توسوش مرده و کرم
کتاب امستی . این همه فلسفه و سفسطه و نمره های عالی چه به درد

میخورد که حتی قادر نیستی دختری را رام کنی ، مگر ابله بودن شاخ
و دم دارد ؟ تو واقعاً ابله استی ابله بی که نیمش دانشمند و نیم دیگرش
کوروکودن است . دختران زرافه نیستند که درخت قورت کنند و برگ
هلیسند ، تو چوب خشک استی ، شیخ و ترنگ ، بروزم شو بروقص یاد بگیر
بروتا نگو و چه و راک اندرول سستی کن تا دون ژوان شوی . دختران
خودخواه استند میخواهند عشاق شانرا مثل سوم در پنجه های شان به
بازی بگیرند و به دلخواه خود شکمش بدهند .

دهان موسی ابله داستانی فسکی بازمانده ، یقین کرده بود که
در کار عشق بازی ابعجد خوانی بیش نیست . روز دیگر ، آن
نصایح را آویزه گوش میکند و دنبال پارسی دلبری می افتد که
در نظرش طاق میآید و مثل ساء چارده از قدو قامتش نورس مبارد .
دختر شاداب و ورزشکار میباشد . ساقهای سرسبزینش مثل فنر
و اسفنج ، سبک و چابک از زمین کنده میشود و تند تند راه میرود .
موسی تقریباً از دنبالش میدود و در هر چند قدم بالا به وزاری چیزهایی
در گوش دختر فرو میخواند . دختر سی خندد و حرف نمی زند او
از آن سنگدلانی میباشد که از عاشق کشتی و تعاقب جوانها
خوشش میباشد . چندین خیابان را یکی دنبال دیگری طی میکنند و دختر
آقدر دور میرود که تند ردهان موسی می نشکد و پاهاش در آزش زرافه
وار بدری میرود . در آخرین گامها موسی میخواهد از عجز بسیار دامن
دختر را قایم بچسبند که طرف به رحم می آید و آزش می پرسد :

سازن چه می خواهی ؟

موسی جواب میدهد : خود خودت را ، تمام وجودت را .

دختر ندانه میگوید : چه عجب ! در من چه یافته بی که این همه

حریص هستی ؟

موسی جواب میدهد: تو زیبا هستی و زیبایی بالاترین دریافتهاست.
دختر میگوید: تو اشتباه میکنی اول من زیبا نیستم، اما هر زیبا
خواه متنی نیست، چه بهتر که مرا بشناسی و بعد از آن تصمیم بگیری.
موسی میگوید: کوراز خدا چه میخواند، دو چشم بینا آب از روی
کامه گواراست تو چینی جانان استی که آب در تورنگ میگردوشراب
ناب میشود.

دختر ازین مقوله ها و مثلها خوشش می آید و میگوید: به قول تو اگر من
بیتا بیت باشم دنیا را چگونه خواهی دید؟
موسی جواب میدهد: مثل باغهای که در هزارویک شب آمده، مثل
آن شهر معلقی که «شداد» پادشاه نافرمان بابل بین فضا و زمین برها
کرد و لاف بی اندازه زد.

دختر میپرسد: از کجای دنیا هستی؟
موسی مستبانه جواب میدهد: از خاک پاک کابل، از گاه فروشی.
نام کابل یا دختری نامی مانند اما هر چه در ذهنش می پالد کشور و شهری
به نام «گاه فروشی» نمی یابد. میگوید:

مثل اینکه از پور تریکواستی:

موسی میگوید: نه

دختر می پرسد: عرب استی؟

موسی جواب میدهد: نه.

دختر می پرسد: پس هندی یا مصری استی؟

موسی پاسخ میدهد: نه.

بگو مگری آنها به مسابقات بیست سوالی تلویزیونی شبیه میشود

وخرامردختر «قت قت» میکنند و میگویند: تو برنده جایزه شدی حالا بگواز
کجاستی و نامت چیست!

موسی که سیاه مست کرده بود جواب میدهد: خالك محمد موسی از خاك
پاك كاه فروشی است. و بعد از آن به توصیف كاه فروشی میپردازد.
به توصیف حمام های داغ، حمامی ها، کیسه ها، جلیبی پزها، ماهی
فروشها و کفتر فروشهایش، به توصیف کوچکی های سحر خیز و شوریده
سرش که بر سر خال هند و بی دین و دنیا رامفت و مچانی حراج میکنند
و عشق راتا آخرش تار میسازند. دختر با این توصیف ها گمان میبرد
که گوشش به پشت دیوار تاریخ است، به آدمی که هزاران
سال عمر خورده و اکنون زبان به تشریح شهرهای گشوده که فقط
در افسانه ها زنده هستند.

موسی زندگی های شخصیش را حکایه میکند، عشقهایش را میلی
خوردنهاش را، حجب و ترس و وسواسش را و سرا انجام آن طعن طنز-
آلودر فیکش را که طلسم ترس را در او شکست و شیردلش ساخت.
ژاکلین از این قصه ها خوشش می آید و با خنده می گوید: تو استثنايي
و فوق العاده هستی تو به موزه های مصر قدیم شباهت داری، به
آثاری که در اهرام ثلاثه وجود دارند و شگفتی انگیز میباشند. فکر
میکنم را سس دوم موسیایی شده از آن بوتش برخاسته و از سرزمین
فراعنه حرف زد.

موسی میگوید: زیاد هم اشتباه نمیکنی، ما از مصری ها قدیمتریم
اگر قدیمتر هم نباشیم عاشقتر که هستیم.

ژاکلین خودش را به موسی نزد یکتر میکند چندانکه با زوی
سررینش به توله نحیف ساعد موسی می چسبند و لرزه بی هنگامی

سراپایش را فراسیگیرد . دختر ناشی بودن موسی را حدس میزند
و با خنده میگوید : نترس ترا درك میکنم مگر من زمستانم که از
دیدنم میلغزی و میلرزی ؟

موسی بریده بریده شرحی درباره شکارچی های می گوید که برای
شکار کبوتر ، بازهای تیز چنگال را تربیت میکنند تا پرنده اسیر را
پریکنند و از رقی بیندازند .

دختر به کنه مطلب پی می برد و سرا نکشت های رنگیش را به
موسی نشان میدهد . کلکهای دختر دراز ، متناسب و خوش تراش
میباشد ، مثل شمع هایی که در زاد روز زیبارویان روشن می کنند .
موسی سرا نکشت های دختر را می بوسد و میبوید و دختر میگوید :

دیدی که تیز چنگال نیستم اشتباه کرده بودی ؟
این تقصیر توست که به پید بن های لاغر شبا هست داری و با اندك
نسیمی می لرزی ، تو باید تنها و شوی تا باشا هین عشق بچنگی .

موسی اظهار عجز میکند و میگوید : با دمازل مرا از لاغری
موسای تار میگویند و تومی خواهی از نا ممکن بسازی .
ژاکلین میگوید :

پس در این حال بیست خواهد لنگید و هرگز رهوار خوبی نخواهی شد :
بکوش تغییر کنی !

موسی میگوید : من دریا نوش نیستم ، با قطری قانع و مست می شوم
آیا میدانی که مورچه راشبنم توفان است ؟

ژاکلین میگوید : فرقی نمیکند من دوستانم را با معده شان نمی
منجم چه دریا نوش چه چتکه مست باید چیزی در چته داشتند باشند .
نوی گفتنی یا کهنه بی شنیدنی تودر نظرم کهنه نو پیداستی . مثال آن
(تا بو) یی که از گذشته های دور به میراث مانده .

موسی میگوید : تو برای من يك آغاز ناگهانی و غیر منتظره استی

وهر آغازی ترس آوراست، فکر میکنم آن تا بوی اساطیری تو باشی .
ژاکلین میگوید: نه من زیاد هم خیالاتی نیستم . فکر میکنم تودر
شمار آغاز های فراوانم یکی از آخرین ها باشی . آخرینی که هنوز
کتاپش خوانده نشده و صفا پیش را از دست نداده است . من شرقی های
گندمی رنگ، آفتاب سوخته و سودائی را دوست دارم مخصوصاً آنها بی
راکه لاغری را از خود خوری و سوسه یافته باشمند .

موسی میگوید: دریغ من اینست که روزی همه به خط آخر میرسیم

ای کاش برای عشق های تو من نقطه پایان باشم .

ژاکلین میگوید: هنوز زود است که چیزی بگوئیم .

از آن پس موسی به کمک ژاکلین يك سرو کردن با ریسی میشود
رقص یاد میگیرد و فهمیده نا فهمیده برای سمفونی های سوزا رت، شوپن
و بتھون کلاسه سی جنبانند . اما با تمام این مساعدتها، ژاکلین موسی
را در حاشیه نگه میدارد و ترجیح میدهد با بهترین ها و اردعرصه شود .

موسی ازدیدن رقبای بی شمارش يك پارچه آتش میشود اما از دستش
چیزی بر نمی آید چه نه مشتزن بود که بچنگد، نه کاناگستر بود که آدم
بکشد، نه حق داشت که اقامه دعوی کند . لاجرم مثل تیل سوز کم نور یک
در رواق مقبره های اندوهبار و غمناک سیسوز در روز تا روز قطره قطره آب
میشود و لاغرتر میگردد و ژاکلین هنگام دیدار به او میگوید :

موسی من از تو سترسم در چشمانت کین هزار ساله وجود دارد نکنه
دسته گلی به آب بدعی بدان که من خریدۀ تو نیستم . در ضمن ازدواج هم نکردم
ده ایم که بدعکا روش رسا را بشم، کوشش کن دنیا بی شوی، آدم این دنیا،
آدمی که قضا پاراسخت نمیگیرد دوسری دردش را آغشته درد نمیکند .

موسی بالاخره بر آن میشود که بگوید: بیاباهم ازدواج کنیم تا تنها سال من شوی و چون مردسکهای چشم ازت نگهداری کنم.
ژا کلین میگوید: عزیز من اگر راستی میپرسی تو برای ازدواج آدم مناسب نیستی، تو سراپا رنجی و من غمهایت را دوست دارم همان چیزی را که دیگر برای ما غربی ها جنبه جادویی و اساطیری دارد.

موسی چارونا چار، کوتاه می آید. بعد از چندی تا به آدسهای دانشمند را میخورد و به کابل می آید و شکار عشقی تازه میشود، شکار همان عشقی که برای سوال حتمی رسوائی به بار آورد. موسی لاجرم به بیراهه می رود و دل از کابل اصلی میکند به خاطر سوابق درخشان تحصیلمش به حیث استاد استخدامش میکنند و توظیفش مینمایند که هرچه زودتر کار تدریس را در فاکولته شروع کند و موسی تا شروع درس ها و ختم زمستان ریاضت کش میشود و به کمک ضبط نفس و عزات نشینی خودش را بازمی یابد. تا بتواند حافظ و خیام بخواند و تا میتواند اشرافی و عرفانی میشود و باغزلهای رقصان دیوان شمس برقص می آید و آخر کار تمام آن حفره های خالی که در روحش ایجاد شده بود پر میشود و دیگر هیچ کسرو کمبودی باقی نمی ماند.

بهار می آید و درس ها شروع میشود. در اولین روز تدریس شمار زیادی دختر و پسر در رسته های چند گانه صنف نشسته میباشند و معلم لاغر و استخوانی شانرا با نگاههای غریب و کنجکا و بر آورد مینمایند.
موسی دفتر حا ضری را باز میکند و از احمد و محمود و زید و بکرو حسن و حسین به رابعه و عابده و سلسله میرسد و ناگهان بر سر نام آخر زبانش گره میخورد و کلات میکند. «سلسله» مقابله معلمش مثل سروی شرمگین و مات مینماید، چشم به چشم میشود. بهار و پائیز بار سال

یادشان می آید. این بار سوال حتمی در قیافه معلم ظاهر شده است
یك گره تازه برگره های دیگر.

«سلسله» که مؤدب و آهسته حاضر گفته بود برجایش می نشیند و استاد
میخواهد درخانه حاضری حضورش را ثبت کند. حضور کسی را که
نه تنها به پاییدن و ماندن می آرزید بلکه قادر بود روزها را بنوازد
و خواستنی و دلپذیر سازد. از کاستی بیرحمانه روزهای عمر در
کتاب حاضر در پیش می آید. قلمش ته و بالا میرود. میخواهد به
خاطر «سلسله» آن سر بسج کوچک را مفید بگذارد اما نا ممکن می بیند
باید سلسله را نیز ثبت کند و از عمر عزیزش چیزی بکاهد. ناچار
حاضر می نویسد و اندوهی تلخ، در آنها نخواند جاننش رخنه میکند. عصر
که خانه می آید می بیند که سیلاب بهاری تمام کتابهای معقول و مستقول و
ویند و اندرز و امثال و حکم را که سندی و پشتوانه و حش بود از بیخ
برده است و فقط موسی وجود دارد، همان موسی نیمه زنجیری. عوض تهیه
درس دستش به عنوان تافول به دیوان حافظ میرسد و میخواهد:

گرچه پیرم توشبیه تنگ در آغوشم گیر
که سحر که زکنار تو جوان برخیزم

می فهمد که پیش از او نیز فرزانه ترانی پیرانه سر، سه چنین
بیماری هایی مصاب بوده اند. از خودش خوشش می آید و برداش
آفرین ها میخواهد.

چه عجب! معارضه اخلاق و وظیفه، معارضه احساس با کبر عمر،
معارضه امید و زندگی و پایندگی با هیچی و پوچی و نابودی چه
کلافه سردرگمی. مگر او از تقدیرش خواسته بود که عشقش را
در مقام شاگردش بنشانند. همان عشقی را که چیزهای زیادی در

باره سوال حتمی میدانست. باز خود را در حفره بی خفه مییابد. در سیاه چاهی که سلاطین قدیم صدای مظلومان را در پیش خفه میکردند و روشنائی را از دل و جان شان میزدیدند. نه استادی نه فرادستی نه حزم و احتیاط و نه توبیخ و استغفار هیچکدام نمیتوانند برایش اعاده حیثیت کنند و آن تونل غبار اندودی را که جایگاه عنکبوتها و عقربها و مارهای زهر آگین خودی و هوس و عشق میباشد پر نمایند. باز خودش را خالی و بدهکار مییابد. مثل تمام عاشاق جهان که تا به وصال نرسند سخت محروم و مقروض مینمایند. همان هفته به سه رئیس فا کولته به بها نه بی عارض میشود که در صنف دیگری موظفش نماید و رئیس فا کولته میپذیرد.

در صنف دیگر راحت تر میباشد و میتواند در مقام معلم عرض وجود کند اما دو هفته بعد باز سلسله را در شمار شاگردهایش مییابد و زبان در کلامش می خشکد. سلسله پیش از آغاز درس دم تخته میاید و میگوید جناب استاد به خاطر شما خودم را تبدیل کردم من درس را از زبان شما بهتر می فهمم و استاد با شرمساری تشکر میکند و سرش را پائین می اندازد.

دیگر «سلسله» همیشه گره های درسهایش را با سرانگشتان امتادش باز میکند با سرانگشت کسی که ناخواسته و در اصل امتاد گره اندازی است.

موسی زیبایی شناسی درس میداد، علم الجمال، همان علمی که تا خوب لاغر نشوی به کنهش نمی رسی و موسی که لاغر ترین لاغرها بود این دانش را تا آخرین مرزها و منظرهایش درک کرده بود. و وقتی زبان به تشریح میگشود تمام شاگردهایش را با چشم و گوش میشدند اما سلسله سر را پاهوش میشد و کپ های موسی

را مثل آب گوارایی، جرعه جرعه مزه میبرد و تشنگیش را می شکست موسی دهان گرم داشت، معمار، نگارگر، مطرب و مشاطه کلمات بود. همینکه حرف میزد از دهانش مشک و ریحان باد میشد و کلمات در جدار حنجره، لبها و زبان نرم و صافش به موجوداتی جاندار تبدیل میشدند، به موجوداتی که با شاگردها به گفت و گو داشت و برخاست و راز و نیاز می نشستند چندانکه اغلب صنف را خلسه دست میداد درین لحظه ها (سلسله) استادش را به پهنای ریگزار دریا نوشی می یافت که تمام میلابها و بارانها و رود بارها کام خشکش را تر نمیکنند. از همین جا موسی در نظرش ناگرا نمند، عجیب، خارق العاده و دوست داشتنی میامد و آن لاغر بی رنگ را برصدها چراغ و رنگین تر جیح میداد.

نام موسی را شاگردانش (گره گشا) گذاشته بودند و خارج از رشته نیز با او حل مشکل میکردند. موسی مثل آب روان با سخشان میگفت اما یکبار در برابر سلسله درمانده بود. روزی در خلوت باغ فا کوانته «سلسله» با حجب و حیا فراوان ازش پرسیده بود: جناب استاد بهترین سال ازدواج چه سالی است.

موسی جواب داده بود: نمیدانم.

سلسله پرسیده بود: مگر شما هنوز زلف و بچه ندارید؟

موسی جواب داده بود: نه.

سلسله پرسیده بود: چرا، شما که بهترین مردها استید؟

و موسی لا جواب مانده بود.

دیگرها هنگام فراغ از درس موسی استاد با زوسای کوچک میشد، در کیش و پیراهن تنبان گپیش میدادند. کلاه پوست کهنه اش را که لب پیش رویش شاریده بود سر میگرد و مثل کرمک درازی در دوازای باز ارتنگک گاه فروشی راه می کشید. میامد و دم کان رفیق روزهای کودکیش عیسای کفتر فروش می نشست و تا حلق در کیش شکری

رنکش فرو میرفت و نگاه‌هاها پیش بسوی قفس‌ها راه می کشید گفت‌ها غم غم سهره‌ها چه چه، بودند ها بق بق و کبک ها قق می‌کردند و موسی گمان می‌برد در فرانسه است و در رهبری ارکستر سمفونی پاریس، سوزیک عزامی نواز د.

رو بروی دکان عیسی، اسحق قصاب دکان کرده بود، همان کسیکه موسی سخت‌تر ازش نفرت داشت و تا می‌توانست رویش را از او می‌گشتاند و بی‌سلام و علیک می‌گذشت. اسحق بدی به موسی نرسانده بود و ای چیزهای داشت که موسی بی‌اندازه از آنها اکراه داشت. یکی اینکه بسیار چاغ بود و گردنش به گردن قات‌قات غزگا و میماند و دیگر اینکه گوسفندها و بزها را به سرعت سر می‌برد پوست می‌کند و در یک چشم زدن به چنگک‌گ‌های او بیخ‌ت و خود چار زانووبی تفاوت منتظر مشتری میماند و سوم اینکه از بام تا شام صدای تق‌تق ساطور و خش‌خش کارداز دست‌های برزده‌اش بالا بود و موسی اگر زور می‌داشت این دست‌های کوتاه و پرموی را قلم، قلم می‌کرد و در همان چنگک‌گ‌های او بیخ‌ت، اما حیف که نه زورش به عیسی می‌رسید و نه به اسحق. از عیسی فقط به خاطر بی‌دش‌نمی آمد که صرف‌فروشنده بود و چاقویی در جیب نداشت. در ضمن از دیدن قفس‌ها حالتی ناگفتنی دستش می‌داد. حالتی غریب و گنگ که شاگردان گیج را در برابر سوال حتمی دست‌میدهد!

وقتی موسی خوب در کیش کهنه ورنک و رورفته‌اش غرق میشد،

اسحق از آن سو صدا می‌زد: عیسی، عیسی!

عیسی جواب می‌داد: چی میگی؟

اسحق مپرسید: بودنته چند؟

عیسی می‌گفت: کدامشه میگی؟

اسحق اشاره به موسی می‌گفت: همو قوشده‌ره، همو کری‌خوردده‌ره.

بدینگونه مدت‌ها گذشت و «سلسله» دوسه سال تمام منتظرماند. اما از خواستگار مطلوب و مناسب خبری نشد، بالاخره در سومین بهار تدریس، موسی کارت دعوتی در یافت میکند که از عروسی «سلسله» خبر میداد.

دنیا در سرش می‌چرخد و چشم‌هاش می‌اهی می‌رود. می‌خواهد زار بگیرد و پیشانی بد اقبالش را بدیوار بکوبد اما می‌شرد و به سرعت از فاکولته می‌برآید. دیگر سرکها برایش همی‌زنند، گفتمی تک و تنهاست و دنیا از آدم خالی شده است.

وقتیکه به کوچه می‌رسید، یک‌راست حمام می‌رود و تاسی تواند بر سرش آب سرد و داغ می‌ریزد، اما تسکین نمی‌شود، کیسه مال‌دم دستش را گرفته داد می‌زند: او معلم بس‌کو، کتبی سه قران، دیگه خلاص‌کدی «او» مفت آمده که ده‌سرت ریخته می‌ری؟ مست‌امتی؟ موسی غضبناک سیلی کشداری به گوش حمامی می‌زند و او هم موسی را چنان بروی آب‌های گندیده حمام می‌کوبد که نقش زمین می‌شود و از حال می‌رود. کوچکی‌ها به‌دادش می‌رسند و موسی را که بیشتر از دستش می‌نالند لنگان لنگان به خانه می‌رسانند. ساعتی بعد شکسته بند دست موسی را با مقداری پشم و پنبه و دنبه و زرد چوبه به گردنش گره می‌زنند و موسی گره جدید را طبعی تلقی می‌کند. شبانگاه با همان دست شکسته و گره خورده به عروسی می‌رود و مثل بودله بی‌کری خورده و قوشیده در گوشه بی‌در خود فرو می‌رود. دسته جازبا صدای انگریک خواننده کردن کلمنت، درم درم می‌نوازد و غوغاها می‌کند و موسی کمان می‌برد که دهل نواز همان اسحق قصاب است که بادست‌های

وقتیکه نی‌ها گل میکنند!

۴۸۵

کوتاه قسی وبی تفاوتش نگارد و ساطور را به جان بند بند اندام
 او گرفته و تمام مفاصلش را از گره ها بازمیکنند و به چنگک های او بزد.
 موسی دست شکسته اش را نیز با همان پارچه و پخته در چنگک می بیند
 انگار خودش را تا بوت کرده و در بلند جایی به تماشا گذاشته اند. گره
 لب های خشکش باز میشود و با این باز شدن جدار لب ها نیش از وسط درز
 میکنند و خوب عتابی رنگی ازش زامیزند.
 عروس و داماد در اخرامان خرامان بر تخت مراد می نشاندند و موسی
 و مهانان به پیشوازشان به پامیخیزند.

موسی «سلسله» را در آرایش ژاکلین میباید، در آرایش همان دختر
 مهربانی که روزی گفته بودش:

تو برای از دواج آدم مناسب نیستی، من غم هایت را دوست دارم
 همان چیزی را که برای ما غربی ها دیگر جنبه افسانوی و اساطیری
 دارد. چشم بچشم میشوند و سلسله ملاستبا موسی را می نگرد و موسی که
 روانه ناس و زیبای بی شناس بود درین گره نگاه، خود را محکوم میباید
 که چرا دل نکرد و به خواستکاری نرفت.

عروسی به واپسین دهها یش نزدیک میشود، به واپسین م های موسی.
 زنان زها و نازیب چادر پوش وبی چادر با دایره ها «آهسته پر و» آن
 سرود قدیمی جدایی را سرداده بودند و اشک های موسی بت و پنهان
 در آخر صف میر یخت و هیچ کسی نمی فهمد که «سوال حتمی» تنها تنها به
 آخر خط رسیده است.

چکش‌های سنگین آهنگران همواره وبی اسان بر سر آهنه‌های
ناگداخته فرود می آمد و با هر ضربتی جرقه‌هایی برمیخاست و نا پخته‌ئی
پخته میشد .

دنگ دنگ آهن‌ها و فریاد سندان‌ها از بام تا شام دراز و طول
کوچه‌ها را می‌شکافت و در نهایت گذرهای پیچا پیچ و کوچه
بندیهای تاریک زهره سکوت و خموشی را میترکاند و سرود آهنکین
مردان را می‌پراکند .

با این صداها خون زندگی در رگهای کوچه جاری میشد و درها و
دیوارها گرمای حیات می یافتند .

آهنگری کوچه دلاوران بسود ، کوچمه کوره‌های داغ و
آتشدانهای فروزان و کوچه اجاقهای روشنیکه در پر توش‌تن آهنگران
و آهنها گرم میشد و طینت هر چیزی صیقل می یافت .

بچه‌های آهنگری نیز مانند کوچه‌شان پر آوازه بودند . از اول

شور بازار « یا آخر » تخته پل « یا نیمه » سراجی « و « چوک »
و « پائین چوک » و « پیماردوزها » از هر کجا که گوش میدادی
خوشای کوچه آهنگری در گوشها می خلید .

کودکان آهنگری در گهواره های شان باین صداها اانس گرفته
بودند و دنگه دنگه آهن ها مانند سر و د خواب آورما دران در
گوشهای کوچکک شان طنین می انداخت .

صورت های سوخته از تف آتشدان ، دستهای سیاه و پر برکت ،
صدا های رسا و ماد قاننه نشانه کهن مردان و جوان مردان
آهنگری بود ، نشانه دلاور انیکه گوئی در پیچ وقابی از آهن مذاب
به پختگی رسیده باشند .

درهمار آهنگران « کا که اکپر دست قوغ » شمشیر می ساخت
شمشیر های آبدیده و بران که زیسب قامت مردان جنگی بود
- همان مرد انیکه با فرنگی کوچه بکوچه میچنگیدند و از سرها
سواره ها میساختند .

او خراباتی و سناجاتی بود از ملای مسجد تا پیر خرابات نامتولی
زیارتگاه عاشقان و عارفان و خانقاههای کوچه های « با بای خودی »
و « علی رضا خان » همه دوستش میداشتند و میدانستند که کا که
سرخروی دنیای دین است .

روزی از روزها گاه فراغت از کار ، راهی راه خودش بود که
دید بازار ناگهان آشفته گشته و باز اریان دست و پاچه غاری
می هالند فهمید که گپ از چه قرار است اما برویش نیاورد . و راهش
را چپ نکرد . لحظه بی بعد امیززاده عیاش و زنیساره کسه چشمش
به بام و بیره و زن و د دختر مردم بود در حلقه یاران و غلام
بچه های سبکسرش سر رسید و به جز کا که اکبر کسی را در کوچه

نیافت . یکی از آن جمع که شال و شمله اکبر حقد و حسدش را
برانگیخته بود طنزآلود روبه دیگران پرسمید : ای سرخ نو کیست ؟
و سومی پهنده گفت :

- راست میگی جایش ده غوری است زیر برنج ، زیر پلو وهمه
یکصد اخندیدند و او مقابل همه یکتنه ، تک و تنها ایستاده و بی ترس
و لرز پرسمید :

- چی گپ اس ، خنده چیس او بیجا ، نوچند کا ؟
بیچه حاکم با پوزخند جواب داد :

بوی بوی قورمه اس ، مثل ای که ، سر کسی بوی قورمه میتنه .
و کاکه گفت :

- ای سر - سر بیچه حاکم است ، سرتوس .

و بیچه حاکم بید رنگ بسویش جمله بردولی او دریک چشمزدن
امیرزاده را چون پرکاهی دور سرش چرخانده و دوباره بی آنکه
بهاکش بساید بر سر دوپا ، پائینش آورد . همراهان نامرد بیچه حاکم
میخواستند با شمشیرهای آخته و بران بیجا نش بیفتند و سر از تنش
جدا کنند ولی امیرزاده صدا زد :

- دست بگیرین سرش بتنش سیارزه !

بیچه حاکم که مرد زورک و عاقبت اندیش بود بی آنکه
بررویش بیاورد همیشه پایش بزمین رسید روی « کاکه اکبر » را بوسید
و گفت :

- الحق که یکی مرد جنگی به از صد هزار !
و همین حادثه باعث شد که بیچه حاکم پشت « کاکه اکبر »

رایله نكند و باصدها حیات و نیرنگه دلش را بدست بیاورد.
از آن پس هردو چون دو برادر شدند «اکبر» در حوادث
بسیاری جاننش را بخاطر انداخت تا جان آن جوان شرو و ماجرا-
جورا نجات بخشد و حق دوستی را ادا بکند. بچه حاکم کا که-
اکبر را «بچه بازو» میخواند و کا که اکبر او را «بچه حاکم»
یا بکنایه «بچه نمه» میگفت .

پس آنترها از قضا بچه حاکم که تشنه قدرت و خون بود با عموها
عموزاده هایش در آویخت و آواره دشت و بیابان شد و رفته رفته دوستی آنها
برای مدتی بریده گشت . تا اینکه ستاره بخت بچه حاکم باردیگر درخشید
و دولتی باد آورده و خدا داده را نصیب شد . اما اکبر همانسان
در مقام خودش ماند درد کانش کناره کوره های تفتان و آتشیبار .
او دیگرها در حالیکه هزارهای پتیش پرروی کوچک خط
می انداخت و شف در از دستار پاپش چپ و راست ا بجلکها-
زبانک سیزد شاد و سنگول تخته پل میرفت و درد کان همدش کا که
دینوی سماوارچی روی تخت چرب چوبی بر صدر میشست و با مرغ
بازها ، بودنه بازها ، قمار بازها ، و کبوتر بازها در باره مرغ و ماهی
و آسمان و ریسمان گپ سیزد دم به دم چای فاسل شپ میکرد . گاهی که
سر حال میبود آهسته پیا له را به جای نك سیزد و با ترنگک مطبوعی از
چینی جانان به دیگران گوشزد میکرد که پاك گوش با شنید . آن وقت
کا که های دیگر چون -وش سرده دم نمیزدند چه میدانستند اکبر دشمن
حاضر بی حضور است و صد ضرب زرگری را خبر بتی از او چاره گرمیاشد .
آن وقت در سکوت -حض چنان داد سخن میداد که گفتمی یگانہ صند و قدار
صند و قچه پرارار «شهر فرنگک» است .

شبى فارغ از غوغای کا که های کابل و فارغ از دنگه دنگه آهنگها

وسوز و سازخا نقاها بچه ها کم که دیگر خودها کم وقت شهر کابل بود و جانشین پدر، ندیم خاصش را به حضور رسیطلمبد و منجیده و شمرده میگویند: «ده تخته پل دکان سماواریست که جای بگو و مگو و نشست و برخاست کتا که های کابل است اونجه دیگر آخر وخت کتاکی دیرتر از دکامیا به که نامش اکبر است اکبر دست قوغ. اوسالها پیش رفیقم بود، رفیق دوران بچگی. چشمش از شیر حیا نمیکنه بسیار بد زبان اس، باد از هر گپی گور سرده بچه ها کمه بر باد میته، گور مردی مره، ای عادتش اس، ورد ز بانش اس، اونجه بروماتلش باش علامتش ایس که وختی پاپشده دکان رسید تمام کتا که های دیگه پرموچ وچپ میشن و او پیش از سلام و علیک اخ و تسف میدانه گور مردی مره بر باد میته، گور سرده مره که ها کم شما ستم ها کم هفت کوه و هفت دریا.»

شاغاسی حیرت میکنند و دهانش باز میماند. امیر میگوید:
حیرت نکو اوده دنیا یکس چون از سرگ نیمتر سه زورش بالاس بالانرا زسه.

شاغاسی با تو اضع و تمکین بسیار، اول امان میخواد و بعد اجازه پرسان:

امیر میگوید: بگو چه میگویی.

شاغاسی زمین ادب میبوسد و میپرسد:

بی شک فرمان امیر اس که برم سرازتنش جدا کنم؟

احمق ای بده نکبئی، کشتنش آسان نرس، اوره مردم دوست دارن. اگه روی از سرش کم شوه شورش میشه، بلوا میشه برو، ده پالویش بشی. مثل آدم بگو که رفیقت بچه ها کم باد از سلام گفت کسه یکس دفعه بیا کارت دارم.

شاغاسی اطاعت میکنند و فردا عصر در دکان « دینوی سماوارچی »
کنار کا که اکبر ، که یک سرو گردن از دیگران بلند تر بود
جا میگرد و پیغام حاکم را به آهستگی میرساند ، اکبر مثل کبک جنگی
انگار حریفش را بگیل کرده باشد قهقهه میخندد و میگوید :

- چی ! عجب ! خو ! بچی حاکم ! بچه ننه مره خامته ؟ گور مرد یش ، او
کجا ، ماده کجا ، چی میگه بگو با به چی میگه ؟
شاغاسی با ملا یمت جواب میدهد .

- خدا بهتر میدانه حتماً کاردارن ، کار مشکل و خصوصی .

کا که اکبر سرش را میسورا نند و میگوید :
هی هی ، تن لعنت خدا ، ای عادتش اس از قدیم ناسرد بود .
بی مدعا و مقصد سلام نمیداد خو باشه ، بگو کا که میایه ، تا باز
از تلمک خلاصیت کنه .

فردا کا که مست است عوض دکان ، « باغ بالا » میرود و دواز
پشتد یوار قصر بی خوف و بیم صد امیزند :

او بچه حاکم - او پلو خور ، ما آ ما دیم چی میگگی ؟

در بانان که قبلاً از جریان آگاه شده بودند پیدرنگ راهش را
بدر بار حاکم میگشایند و کا که لم لم و کش کش با همان پیزار
و دستار داخل تالار آینه بندها حاکم میشود و از دهن در - قهقهه
صد امیزند :

- خوبچی حاکم چه شد که باز مو تاج ماشدی ؟ اینته آمدیم بگو .
حاکم از همان دور میدود و با کا که اکبر بغل کشی در و بوسی
میکند - هر دو مثل قدیم کنار هم می نشینند و در ددل می کنند . شاغاسی
چشم چپش را بدرز پرده سی دوزد و از تمکین اسیر و غرور کا که
هاج و واج میماند - بعد آند و با هم پس پس میکنند و شاغاسی چیزی

نمی شنود. هنگام وداع هم حاکم و هم گاو که چرتی بنظر میرسند و
حاکم خطاب به شاغاسی میگوید :

- کاکه ره کمندبهر؛ اسپشه خودش خوش میکنه خورجینیشه پراز زر کو
پراز طلای خالص که سفر میره سفر بسیا ردور .

کاکه از حاکم جدا میشود و راه خانه را پیش میگیرد - راه
آهنگری را. در طول راه همواره چرت سیزند انگار دستار بر سرش
ستگینی کند گردنش را به پیش خم میگیرد و به چیز سهمی می اندیشد.
از گرد نه «باغ بالا» تا «باغ شهر آرا» و «جهان آرا» و «بوستان
سرای» هیچ چیزی نظرش را جلب نمیکند ولی همینکه کنار دریا
میرسد صدای موجها در گوشش می خلد و چرتها پیش را پاره میکنند. از دکه
دریا آبهای مست و گل آلود را که در آغوش بسترنا ملایم تنگی
میکردند و فراخنای بزگتری می جستند مینگرد. غوغای آبها از زیر
«پل گذرگاه» آن قدیم ترین پل چوبی از زیر «پل مستان» آن میعاد -
گاه سردان و از زیر «پل خشتی» آن کهن یادگار معماران پاکدل
که در مقدم بینایان و پیمانان پل سیزدند و راهها را با هم گره می
بستند بگوشش میرسد و زنگار دلش را میشود. کاکه ساعتی برد که
دریاسی نشیند و آبها را با شکفتی و دقت مینگرد - آبها را که چون
خوشی پروا بودند و مانند اشتران مست و افسار گسیخته کفهای
سفیدی بر لبهای شان پدیدار میگشت. کاکه اکبر از زیر گاه عاشق
موجها بود، از سالهایی که صدای شاد و ناشاد دریا بادم گرم استاد
خدا بیا مرزش خطیب مسجد پل خشتی می پیچید و طعم غزلهای شیرین
حافظ و سعدی را شیرینتر میکرد. همیشه در روزهای تابستان که
دریای کابل میخشکید او در کنار سماوار «دینو» می نشست و به
قرقرآبهای جوش گوش میداد و بیاد بهار و آبهای دیوانه میافتاد.

برای کا که ، دنیا در دریا بو ددر خیزا به های غوغا گرش در
 گردابهای سهمگینش در ترانه ها و قصه های شورا نگیزش و در سیلاب های
 سیاه و خانه براندازش . از کودکی از دوران ریگ بازی و خاک بازی
 دریا همیشه مانند رفیقی او را بخود میخو اند و ازدور صدایش را
 بگوشش میرساند . و آخر بهار عمینکه دریا از جوش سیافتاد او همواره
 ایزارش را بر سیزدو سینه بهن و صافش را در اختیار جریان ملایم آب
 میگذاشت و از زیر « پل خشتی » تا « پل محمود خان » سبک و بی خیال
 چنان با سوجهای می آمیخت که انگار جز دریا باشد .

اکنون هم مثل اینکه بیخ گوش رفیقی نشسته باشد به قصه های
 دریا گوش میدهد به قصه های سوجها که سفری طولانی در پیش دارند .
 به تاستان می اندیشد به بستر خشک آنها و بعد از آن به خودش که
 سفری دراز در پیش دارد . از جا برمیخیزد و بسوی خانه روان میشود
 همینکه بخانه میرسد دم میگردد و خطاب بزانش میگوید : زنم لطیف!

زن جواب میدهد : چی میگویی ؟

کا که میگویی : ما رفتنی شدیم .

زنش میپرسد کهجا ؟ :

کا که جواب میدهد : ملک بنگا له .

زنش میپرسد : ملک بنگا له ؟

کا که جواب میدهد : هان ملک بنگا له .

زنش میپرسد : او کجاس ؟

کا که جواب میدهد ، پشت کوهها .

زنش میپرسد : پشت کوهها ؟

کا که جواب میدهد هان : پشت کوهها .

زن با خود میگوید : خاک بصرم شد ، کا که چیزی نمیگوید .

بیشترها گاهی که زنش چنین گپی میگفت برسی آشفته ازخشم میگری
و زنش راقهر آچپ میکرد ولی اینبار چیزی نگفت، لطیف کودک
سه چار ساله اش میپرسد :

- بابیه پشت کدام کوهها میری ؟

پدرش اشاره به کوه بلند دور جواب میدهد :

- هموکوه ؟

لطیف میپرسد :

عموکوه که هشتی افتو و ماتو میره ؟

پدرش جواب میدهد :

- هان همو کوه .

چشمهای زنش بسوی آن کوه را . میکشد .

دورا دور تیغه ها بی در ابرو غبار پنهان و آنسویش نا پیدا .
با خود میگوید : بابیه لطیف همونجا میره ، همونجا که میگن کرک
-اره ، پلنگ داره ، خرس داره ، خرسهای آدمکش داره . شیرداره ،
شیرهای دیوانه داره ، بابیه لطیف همونجا میره تک و تنها میره ، سرامش ،
سرزینش ، کتی خور چینش . آه ، آه . اشک از بیخ سزهای ننه لطیف
نیش میزند حدقه چشمش پر میشود و تری تری به شوهرش مینگرد .
بابیه لطیف میگرد : اوزن چرا گریه میکنی ؟ نمی شرمی ؟

ننه لطیف چپ میماند . کاکا که با دست راستش گردگلمچه زیر پایش
را پس پس میزند و خودش را تیر میکنند . بعد لطیف را روی زانویش
می نشاند و با دست زخمکش موهای نرم پسرش را نوازش می کند .
لطیف آرام آرام ساند گریه بی کوچک و نازدانه خرخر میزند
و از گپ میماند و مرد روپزش میگوید :

ننه لطیف ، گریه بچه ره کم دل میکنه . با دازمه لطیف زنده اس ،

باداز لطیف دگه لطیف ، نو اسیت کو اسیت ، لخک در و ازیت ،
دنیایی کا که نمودند ااره ، کا که تادنیاس میمانه ، تا آخر دنیا
غم نکو .

زنش با گوشه بی چادر اشکها یش را پاک میکنند و میگوید :
- مه کتی دلم بس نحمیا یم دلم گواهی بد میته .
کا که میخندد میگوید : دل تو مثل دل گنچشک است .
وننه لطیف میگوید : راست میگویی .

بامدادان ، پیش از مرغ و ملا « کا که » بیدار میشود ، چنین لطیف
وننه لطیف را میجوسد و کلچه های روغنی را که ز نش شبی پیش یرایش
پخته بود بکمرسی بندد ، بر پشت اسپ می نشیند و بی آنکه کسی
بداند کجا و دنبال چه میروند ، میمان و طوی میدان و خار مغیلان ، از
نظرها پنهان میشود و پشت کوهها میروند - همان کوهها ئیکه ننه لطیف
خواستش را دیده بود و از گرگ و پلنگ میترسید - همان کوهها ئیکه
بگفته لطیف « ماتو و افتو » پشتش میخواست بید و آنسوی دنیا بود .

کا که اکبرد یکه کم شد کم کم . گویی سر سه سالیمانی کشیده و
دنیال نخود سیاه به ترکستان رفته است . او جز قصه های دیوو پری
شده بود ، همان قصه ها ئیکه هنوز در پندار و زبان قدیمیها موجود بود
و بسیاریها میگفتند :

اکبر کوه قاف رفته ، اوسوی دنیا ، میان دیوها و پریها میان دیوهای
کوه پیکر و پریهای ماه پیکر .

دشمنان شاد بودند و وستان ناشاد .

دکان تخته پل عرصه لافها گدازها و پاوه سرائیهای کا که های
بی نام و نشان شده بود هر یکی میگفت اکبر منم ، ولی « دینوی »

سماوار چی صدا میزد :

- گهه میل گو، جای اکبر خالیست ، اکبر مرد سردهاست ، اکبر بی جگ است .
آهنگران ، کوچکی های سیاه سوخته و پاکد لش که بی سرو سرور
شده بودند قصه های درویش را باشکفتی کنار کوره ها سر میگرداند -
یکی میگفت : اکبره پری پورده ، دختر شاه پریها .

دیگری میگفت :

اکبر به جنگ دیو ها رفته بجنگ دیوای پشم آلود ، بجنگ دیوای

جادوگر ، ولی پیرترین آنها میگفت :

- اکبر دشمن نامردا بود حتماً او را و ناطلمس کردن ، سه خویشه
دیدیم او ده سیاه چاس ، ده نفس آئینی ، گشته و تشنه و یک مشت استخوان .
دیگری آه میکشید و جواز ترین همه قبضه دشمنی را که هنوز
سراشتناکش در اجاق بود میفرد و میگفت :

- اگه میبین جای پشده کجاست ، جای اصمایش ، سه پشتش میرم . و همه
خاموش میمانند ولی ننه لطیف ، آن زن خوب و سهربان هنگام خواب
لطیف آهسته آهسته پشت پسرش تپ تپ میزد و یادش و هرش را در ترانه
ها ئی زنده میکرد که ، از مادرش بیخاطر داشت ، او میخواند آللولو
آللولو بچه لولو ، آللوی ، چهاره سرواری به گهواره گهوارش طلاکاری .
بند و بارش سرواری .

و صبح ها همیشه لطیف از خواب بر میخاست صدا میزد :

- بابا ، بابا جان ! یا پیم نامده ؟

و مادرش جواب میداد :

- نی پیم .

لطیف میپرسید :

کی میایه ؟

مادرش گریه آلود جواب میداد :

نه میفاسم صبا ، پس صبا ، ماه دگه ، سال دگه ، یاوخت گل نسی .

لطیف میپرسید :

مادر ، نیها کی گل میکنن ؟

ومادرش با آند وه جواب میداد :

وقتیکه با بیت میایه .

بعد زار زار میگر یست ولطیف قهر میکرد و میگفت :

- ننه با بیم نکفت که ، گریه بد است گریه نکو ، با بیم شیراره
 میکشه ، با بیم گر گهاره میکشه ، با بیم پس میایه .

ومادرش با نوک چادر ، نم چشمانش را پاک میکرد و میگفت :

انشاء الله بی خوف و خطر به خیر و خوبی .

روزها می آمدند و میرفتند ولی اکبر نمی آمد ، مهتاب خرد
 کلان میشد و پشت کوهها میرفت . ولی اکبر از پشت کوهها
 بر نمیگشت .

نام اکبر آهسته آهسته از شهر برچیده میشد و به قصبه
 هامی پیوست ، ولی ننه لطیف بی هیچ خستگی چشم انتظارش خش
 پینار های پت شوهرش بود و از پگاه تا بیکاه گوش به صدا های
 پشت در داشت تا باری سرفه یا تق تق حلقه دروازه را بشنود و شتابان
 زنجیر را بروی شویش بکشد .

یکسال گذشت راه کوهها و کو تلهها باز شد دارای قافلهها
 در گوش دشتهها طنین افکند و بالاخره به شهر رسید . اما بر پشت
 هیچ اسب و قاطری اکبر نبود ، اکبر رفته بود که رفته بود ، پشت
 نخود سیاه ، پشت سرخ پری یا زرد پری ، پشت لعل شهبچراغ ،

پشت آب حیات و پا پشت اکسیر نا یا بیکه مس سرخ کیمیا گرا
زر زرد میسا زد . دیگر اکبر خارج از خانه در ذهن هیچکس نبود
فقط امیر هنگام بیکاری همینکه میان پوستین خزش چون پلمنگی سی
لمیید بیاد اکبر سی افتاد ، بیاد اکبر که تنها خودش و خدایش
سی فهمید که او پشت چه و کجای بنگاله و پتیا له رفته است .

تا اینکه چند سال بعد و قتیکه موهای ننه لطیف از غصه ماش و برنج
گشت و لطیف برای خودش کسی شد ، یکی از روزها سردی بسیار خسته
و بی سرو پا ، پشت در قصر حاکم آمد و بی هیچ تعارف و تمکین به
داروغه گفت :

- نه امشوه ، نه صبا ، نه هیچ وخت دگه ، فقط همی حالی بچی حاکمه
کار دارم .

داروغه گفت :

- تو کیستی نامت چیست ؟

مرد با خشونت تفتی بر زمین انداخت و بر سبیل عادت گور سرده
بچه حاکم را بر باد داد . داروغه خواست باشمشیر ادبش کند ولی مرد
چنان سلی سنگین بیخ گوش نواخت که داروغه جا بجا بیهوش شد .
شاغاسی ندیم و صاحب خاص امیر ، بید رنگ خودش را
به بیرون رسانید و از قضا کا که کبرادر محاصره در بانان و سپاهیان
یافت ، فوراً دستور داد او را پله کنند و دور شوند ، بعد با ادبی بسیار
به کا که اکبر سلام کرد و گفت :

- خوش آمدی مانده نباشی مرد مردا .

کا که جواب داد :

- پاینده باشی جور باشی پدر ، خوب شد آمدی اکه نی ملکه روده

میگرفت .

شاغاسی خندید و گفت : پشتش نگرده خدا به داداروغه رسید .

آنکه هر دوراهی حرام سرا شدند، حاکم همان لحظه کا که در آنهای
 تنها به سرا پرده خاصش طلبید و شاهامی که از مدتها در بی حل سما
 بود باز هم با صد ترس و لرز چشم به در زباریک پرده دوخت و دید که
 کا که اکبر پیش از سلام و علیک تفی بر زمین انداخت و گور سرده حاکم را
 بر باد داد. حاکم بقلها یس را کشود و اکبر را تنگه در آغوش نشود
 اکبر هم روی حاکم را بوسید و گله: مشله پس است بشی که بشینیم.
 هر دو نشستند و بر ناز با لشهای هر قو تکیه زدند، حاکم در پرتو
 چلچراغ روشن، متوجه شد که از آن اکبر تنها و رو پهلو ان مشه
 پری پیش نموده باد دست سنگینش آهسته بشانه اکبر زد و گفت:
 بچیم «او» شدی قواریت به بگیل میمانه.

اکبر جواب داد:

- بچه زنه، ای گز، ای سیدان، بشی که ما لوم کنیم.

حاکم گفت: بچی بازو، به مذاق کدم ما کامیت، تو سر نکاستی سرنگ.
 سپس کا که اکبر در برابر نگاهان شرر بار و ناهکی پای حاکم
 رشمه را از دهن خرچین گرفت و سر زرد سو و بریده بی را پیش پای
 حاکم لولاند. حاکم از دیدن سر، مثل جرقه نا به هنگام آتش
 از جا جهید و نهره زد:

تف لعنت خدا، پدر سنگ! به نگفتم که بچی حاکم استم بچه حاکم
 همو و ختا سرت بوی قرمه میداد. خوب شد که به سزایت رسیدی.
 آنکه از جا برخاست و سر را با لکدی محکم به آخر اتاق پرت کرد.
 کا که اکبر اندکی متبسم و اندکی شاد و مغرور خطاب به حاکم
 گفت: - پیشی نامرد، ده مورده لغت نزن که خندیت میکنن!

و امیر با نفسی سوخته دوباره بر جای نشست و بار دیگر کا که را
 بوسه باران کرد.

اکبر حاکم را به سختی از خود دور کرد و گفت:
بچی حاکم مارفتنی هدم خدا پارت .

حاکم از جا برخاست و به پاس دوستیش تا آخرین پلکان سر مرین
قصر پائین آمد و خدا حافظ گفت .

همیشه کاکه اکبر قدسی چند دور شد حاکم بیخ گوش شاغاسی چیزی
گفت و دستور داد که اکبر را تا خانه اش بدرقه کنند ، کاکه
وقتی ملازمان حاکم را هشت سرش یافت پرسید :

- پنخیر شما کجا ؟

شاغاسی جواب داد :

حاکم بما گفته که تا خانیته ده خدمت باشیم .

کاکه پاسخ داد :

- پدر خدمت از ما - برین ده رویتان خوبی ، ماوای کپادور

اس .

شاغاسی گفت :

- فی امکان نداره ماره ده کشتن بیستی .

اکبر گفت :

- دترسین مه کاشه پاره میکنم ، از طرف مه برهش بگوئین که

اکبری لاله کته شده .

شاغاسی گفت :

- فی رویته خدا بپینه ماره آزارتی .

کاکه گفت :

- خوخی بیائین امشو میمان ما باشین .

و شاغاسی گفت .:

خوب چشم به دیده .

آنوقت کاکه ، پیشا پیش و ملازمان حاکم پنا پیش ، را هی

بن بست

۵۴۸

آهنگره شدند. راهها بکلی خلوت و خالی بود و بجز چهار سایه استوار و نااستوار زنده جان دیگری در کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها تکسان نمی‌پسورد. اکبر خاموش بود، با و صف خستگی چنان تند و سریع راه میرفت که گوئی بال کشیده و وجیبی بالاتراز زمین پرواز میکند.

شاغاسی و دو همراه دیگرش نفس زنان تعقیبش میکردند، ولی اودر هوای خانه و لانه چنان سبک و چابک راه میرفت که شاغاسی چندین بار زیردل نفرین و لعنتش کرد.

آخر کار در یکی از پیچ‌های کوچه تنور سازی، مسافتی دورتر از شور با زار و آهنگری، شاغاسی به دوی دیگر اشاره‌یی مخصوص کرد و آنها نیز در یک چشم زدن از پشت سر شمشیرهای برهنه را یکجا بر سرا کبر گرفتند و دنیا را در نظرش تار کردند.

اکبر، آغ گفت و پیش از آنکه بخاک بغلتد با صدای ضعیفی گفت:
گورموردت بچی حاکم، نامرد نامرد!

دوست نازنین دوران کود کیم «عبدالقدوس جان بی آزار»
 در ناز کدای و مهر بانای نغایر نداشت. اما دشمن خون آشام مرغ
 ساکیان بود و در سر بریدن، پرکنندن و قطعه قطعه کردن این پرنده بی
 آزار، دست هزار جلا دچا بکدمت را از پشت سر بسته بود و تا پولی
 به جیبش می آمد، پیش از هر کاری، اول بسم الله، مرغ ساکیان
 میخرد و بی الله و اکبر بیچاره را از پس گردن حلال میکرد و می
 انداخت دم دست ننه آشپز، تا بی درنگ کبابش کند. آنوقت کنار
 کرائی مینشست و از جغ جغ روغن، بوی کباب وزیر و روشیدن
 مرغک ساکیان چنان حظ میبرد که گفتی خصم خویش را در دیگ
 جوشانی میجازات میکند.

من اول گمان میبردم که ابن حرص و ولع ناشی از علاقه
 و افراط به کباب مرغ است. اما از اینکه گوشت مرغ را با اکراه
 تمام میخورد، به شك افتادم و علت قضیه را جو یا شدم.

عبدالقدوس جان اولها طفره میرفت و میکوشید ذهن مرا به بیراهه بکشاند. اما با اصرار مکرر، ناگزیر شد حقیقت را بگوید و قفل دلش را باز نماید. منیاب مفتاح کلام، نخست از من پرسید: آیا چشم مبارکت گاهی به مرغهای سبزواری روشن شده است؟

جواب دادم: خیر! چندان در مرغداری و مرغ شناسی دستی ندارم. گفت: حیف است، اصلاً آدم شناسی از مرغ شناسی شروع میشود، آنهم از مرغهای سبزواری. با تعجب پرسیدم: چطور؟

جواب داد: مرغهای سبزواری از خوردن تا بزرگشیل شیشه واخ و اخ از بام تا شام غالمغال میکنند، گفتمی سر تخم آمده جانی برای تخم گذاری ندارند.

پرسیدم: بسیار خوب اما این مرغها را با آدمیزاد چه نسبتی است؟ جواب داد: هزار نسبت، اول اینکه خشویم «گل بی بی جان» از نظر خوی و خصالت و شکل و شمایل عیناً مثل همان مرغهاست. کرکری و گفتاری. دسریز از دهن پاره اش قدقد میریزد و زمین و آسمان را زیرمی و دودندان میگیرد. قمش نیز عین همان مرغهاست. هر چه خدا به او داده از سرین به بالا داده است. طول پاهایش به سه بلست میرسد و وقتی چادر گاج گلابی رنگش را سر میکند، آدم تصور میکند که ما کیا زکی کا کلی، به قدرت خداوند، در قبا و جامه انسان در آمده است.

گفتم: از خدا حیا کن، این چه نسبت های ناجایز است که به آن پیرزن محترم میدعی آیا خجالت نمیکشی؟ گفت: خجالت؟ چه حرفهایی! اگر خشوی تو سبب دتا حال به درک و اصلش میکردی، به اسفل السافلین.

گفتم: اگر واقعاً چنین است که جایز است میبخارید که در عین هوشیاری و بینائی چوب و چماقش را به جان خریدی و دامادش شدی؟ جواب داد: گناه از کما کایم میرزا عبدالغفور خان است، او که حسب معمول، زود زود به خانه ماسی آمد سال گذشته در حالیکه دستش آویزه گردنش بود و پیشانی و چشم چش را، گرداگرد، بسا کسر باس سفید رنگی پیچیده بود به دیدن ما آمد؛ با اضطراب علت واقعه را جویا شدم با صد ترس و لرز جواب داد: جان کاکا، گپ بین ما که این کار، کار او عذر یتیمه هاچه کننده است.

پرسیدم: کدام عفر یتیمه؟

جواب داد: گل بی بی ره میگویم، او شیشک جگر خوره کسه خدا خرابش کنه، بادلسوزی و تأسف بسیار گفتم: کاکا جان چرا ادبش نمی کنن آدم است بالاخره به نصیحت میشه.

مثل یابوهای سرکاری گردن لاغر، چمک و د رازش را پیش کشید و سر انگشت سبابه بردن گفت: عزیزم مثل مرغهای سبز و اری به دکه بند است. چه استاچه بزور تا بغلش کنی قغ قغ میکنه و ازدهانش هزار کفرو ناسزا باد میشه.

ملا مستیبار گفتم: کاکا تقصیر شماست، اصولاً در خانه، مرد باید ریاست کنند نه زن؛ اگر مناعت نمیکنند طلاقش بدهید.

قهقهه خندید و گفت: عزیزم سیدانی که عربها به جرت میگویند؟ باز هر خند گفتم: نه.

جواب داد: به جرت میگویند (جر) و منهم ترا شایسته نیک جر! مستیبار.

سودماغ گفتم: خوب شما بزرگ هستی حق دارید که گپ غای

سراجدی نگیرید، اما برای یکمرد عیب است که از زنش سلی و امشت
ولگد بخورد . فکر میکنم هنوز دیر نشده، کوشش کنید از راه پند و
اندرز، براهش بیارید .

درون حلقی جواب داد : حضرت سعدی فرموده : (تربیت نسا
اهل را چون گردگان برگنید است!) او به گپ همیشه ، او از طایفه
کیسه مال هاست ، اگه به هفت او (آب) زمزم غسل کنه بازام
بوی چرک میته ، از هموشو (شب) اول بوی کیسه و سنگ پای و
لنگک حمام میداد .

گفتم : کاکا از آدم فامیدی مثل شما ای گپا بعید است . اول
اصل و نصب معنی نداره بازام پدرش کیسه مال نبود حماسی بود
و پسانترها از راه کوشش و زحمت ، مالک ملک و مال و حمام و حویلی شد .
چوب دستش را غضبناک بزمین زد و از زیر عینکهای ذره بینیش
باشگفتی سرشار از غیض و تأسف نگاهم کرد ، فهمیدم که از زبان
درازیم بدش آمده ، کوچه بدل کردم و گفتم : کاکا شما درست
میفرمائین ، انشالله به خوی و بوی شما آسخته میشه .

باخسوت جواب داد : خا که میشه ، کدام گلیم سیاه به شستن
مفید شده که او به نصیحت شوه؟ نی شد، نداره ، هرگز خلاق و خوی
جت و جولا و چوری والا، بدل نمیشه .

دیدم مغز آن بزرگوار سنگ شده به حرف نمیشود . به ناچار
راه سفسطه پیش گرفته گفتم : کاکا همان شیخ اجل سعدی شیرازی
که مرجع تقلید شماست فرمود : (سگک اصحاب کحف کسف روزی
چند پی نیکان گرفت و مردم شدا) شما درین مورد چه میفرمائین ؟
زبانش بند آمد و بعد ازلا حول گفت : او بچه مه حقدارت هستم

زبان بدل نکو که به گناه آغشته میشی ، مه کجا و معدی کجا ؟
اسائه ادب همیشه هر چه سعدی گفته ، درست گفته حکمت بزرگاره فقط
بزرگامیقامه ، حدته بquam !

گفتم : اطاعت همیشه اما قربان سردای قدیم که زن پیششان
نفس نداشت تا سرفه میکند والده اولادها و (آب) میشد و خپ میزد .
گفت : قربان بیزنی که يك نانه تنامیزی .

گفتم : کا کا ، سقراط گفته که (هر دوسرش پشیمانی داره) زن
دار حسرت بی زنه میخوره و بی زن حسرت زن داره .

گفت : راست میگی ؟

گفتم . بخدا راست میگم .

گفت : هر که پس بگرده خربگرده ؟

گفتم : خربگرده

گفت : خبی مبارک باشه ، نجیبه جان به تودادم .

(نجیبه جان) دختر اندر چارده ساله کا کا یسم مثل مهتاب
شب چارده يك قرص نور بود به خمچه طلا میماند و مانند شاخ نبات
خوش قد و بالا بود . از شرم و شوق رویم گل انداخت .

کا کا یسم گفت : نشرم از تو کی بهتر ، چراغیکه ده خانه بسوزه

بیرونه صبراست !

چند روز بعد دهل و دمبک براه افتاد و من شدم داماد اندر
کا کا یسم ! او لها من و نجیبه جان انیس و سونس هم بود یسم و
گریبان واحدی داشتیم اما بعد هاشله یغ کرد و آنها از آسیاب افتاد
نجیبه کت و مت مثل والده ماجده اش . چون « مرغهای سبزواری »
جنگی و غالمغالی شد . روز چند بن بار صاف میداد و آب و آبرویم

را میبرد. روز های اول نول به نول و شاخ به شاخ میشدم و از هفت پشت پدرش سیگن شتم اما رفته رفته بی تلخه شدم و بخاطر ملاحظه حال همسایه ها کم آمدم ، فکر میکردم این تغییر موضع ملا میترش خواهد کرد. اما هر چه میدان دادم جلوتر آمدم تا اینکه پوز بنده بالا نام زدوازن غلام بچه تمام عبا ساخت. دیگر او دل بالا (چرا) میگفت و من چون خرچموشی به دلخواهش چنان ایرغه و چار نعل میرفتم که دسم به شاخه بند نمیشد و مرکب رهوار ملا نصر الدین به گردم نمیرسید .

طی هفت هشت ماه متوجه شدم که حق و ناحق بریکانه پیشخدمت خانه ما بها نه میگردد و میخواهد دمش را گره کند. جا نهداری کرده گفتم : نجیبه جان تو حق بجانب استی اما آنکه حسین بره، کی کار خانه ره میکنه .

باحدت چیغ زد : تو، مگم مرد نیستی مگم کورت شکسته ؟

حسین رفت و من شدم پیشخدمت خانه . اول صبح پشت گوشت و ترکاری و نان خشک میرفتم ساعت های شش ، نهم و نیم ، مشغول جمع و جابجا میشدم و ساعت های هفت و هفت نیم به چایچوش و چای نیک و پالده ها میرسیدم و خب و چپ چای آماده میکردم . ساعت ربع کم هشت ، خانم باصدا غزه و ناز و فیس واد برای صرف صبحانه تشریف می آورد و بعد از آن به اتاق خواب بر میگشت ، به لب سرین (ریمل) (تافت) و (سم) زیر بغل میرسید و ساعتها گم و غیب میبود .

من عاصی و کفری به دفتر میرفتم و ساعت های چار چار و نیم بر میگشتم . خانم به اکراه جواب سلام میگفت و امرانه میرسید : کجا گم بودی چرا دیر کدی ؟

عاجزانه جواب میدادم : بخدا بیرو بار بود تا سرویس آمد و سوار شدم کمی دیر شد .

میگفت: سرتنه سرویس بخوره، هر روز همی بانه (بها نه) هر روز

دروغگوئی.

کشتیم به گل سینشست و نفس در سینه حبس میکردم. دیگر گمان
سپهر دم قضیه حل شده دل سنگش برحم آمده اما هنوز عرقم خشک نمیشد
ودمی نمیا سودم که ظالمانه فرمان میداد. قدوس برو مادر جانم
بیار که بازار میریم. میرفتم پیش مادرش - همان شیشک جگرخوار
که اگر دست میداشت از مرغان هوا باج میگرفت و سگهای کوچه را
چپه نعل میکرد. دست به سینه عرض مطالب میکردم و چنان احترامش
مینمودم که گویی قطب مقدس است، اما گپ بین ما، که تمام این تواضع
و تعظیم از ترس سرکوفته و جین پنهانی آب میخورد که از دیرگاه
در دلم ریشه کرده بود.

خدا شاهد و واحد است که اگر دست میداشتم اول سوی کنک، دوم
سیخ داغ، سوم تیل داغ و چارم چارسیخش میکردم تا اسپه‌های
بدست و دیوانه، چار تکه اش میکردند و هر تکه را کوه به کوه و پشته
به پشته میدواندند و آخر کار به گرگهای گرسنه و خون آشام
هدیه اش میدادم.

خلاصه تکسی میگرفتم و سه نفری مهرفتیم با زار. من پیای بی بی
خرد و بی بی کلان چون بقچه ورداری، چاکر منشان راه میزد و چل
نمیکردم. آنها چندین نوفر و شوی و کهنه فروشی را ریگشوی میکردند
و بادها دکا ندار تازه کار و کهنه کار، بر سر، دو پول و دو شاهی
سر و کله میزدند. تا اینکه چیزهایی می خریدند و در خریطه این حقیر
سرا پا تقصیر میریختند.

دندمای شام تا بنا گوش بار میشدم و چون «لوانی» های در بدر
دهاتی خسته جان و تشنه کسام خانه می آمدم و جنسها را یکک به

يك تحویل میدادم. اما در شما را این همه بیگاری و خشره کاری بدترین چیزی که روحم را سیخست و می خراشیددق الباب کوچه بود، چه همینکه صدای تق تق دروازه بلند میشد خانم با آن صدای ناخراش و ناتراش داد میزد: قدوس گوشت گل میخ خورده که صداره نمیشنوی؟ دروازه است، دروازه!

و من دوان دوان و نفس سوخته در را بروی ما ماها، بچه های ما ماها دخترهای ما ماها، بچه های کاکاها و دخترهای کاکاها، عمه ها و بچه های عمه ها و دخترهای عمه ها و عمه خشوها و غیره و غیره خانم. به اکره و اجبار میگشودم و از روی ناچاری خوشامد گویی میکردم. آنها هم به تناب و بچه در کیسه و چاقه داشتیم به اشتها میخوردم و گم و گور میشدند. خانم که مهمان دوست و مجاس آرا و مهمان نواز بود با عتاب و شتاب میگفت

قدوس روغن نیست، قدوس آرد نیست، قدوس برنج نیست، قدوس چوب و زرد چوبه، هیل و دارچینی و گوگرد و نعنا و پودینه و ماش و دال نخود و چه و چه نیست، و من میرفتم قرض گرفتن و دستم پیش هر کس و نا کس دراز میشد. آخر خواستم به این همه مهمان ناخوانده و شوخ چشم زهر چشمی نشان دهم و پای شان را از خانه ببرم. به هزار مشکل گرجی سگی اصیل و لی شریر به مناسبت سالگرد با سعادت و ولادت خانم، هدیه نمودم که قبول فرمود و گرجی عوض من قاپچی شد، اما در هر نوبتیکه زنجیر دروازه به صدادر می آمد و تا گرجی میخواست غو بزند و انجام وظیفه کند قدوس گفتن دلخراش و زهر و گلوله مانند نچیبه که با چینی همراه بود از هفت لای خانه صفر می کشید و دل از دلخانه ام میکند و این پیشدستی همواره باعث خجلان سگک بیچاره میشد و داغی بردش میشدند باز پا به پای گرجی، بسوی در، میدویدم میدیدم که یکی از آن تخم ساج

با طایفه های جوج و ما جوج برای صرف نان چاشت و با چای دگر
آمده است .

گرچی عف میزد و ناشناس را تهدید میکرد، اما همان کلوخ چشم
بی اعتنا به وقوقی گرجی و من، تشریف سی آورد و سرخوان سفره میشد .
مصمم شدم بر تکب قتل عمدشوم و در غذای یکایک گچله و زهر هلاهل
بریزم اما ترسیدم و خدارا در نظر آوردم .

لاجرم به کاکایم استغاثه کردم و چاره کار را جو یا شدم

با پسوز خند گفت : طلاقش بده !

گفتم : مرد طلاق نیستم .

گفت : چرا ؟

گفتم : و بال داره .

گفت : برو بچیم تو دگه او قدوس نیستی، قدوسای قدیم زن میکنند

و قدوسای امروز شوهر ، برو پیش نجیبه جان تا طلاق بته !

گیچ شدم ، مثل مرغهای تریا کی کلنگار ، تا بغود آمدم کاکایم

رفته بود .

اینک که نه زورم به خشویم میرسد و نه به دخترش، لاجرم انتقالدم

و از مرغ ما کیان میکشم از مرغیکه یک سیب و دو نیم مثل گل بی بی است

و باید پرسوز و تیل داغ شود .

فازی جان همدم است

با این حکایت پرشور و عبرت آموز دهان عبدالقدوس جان یخ کرد
امادهان من از شکفتی بازماند و تازه فهمیدم که آدمشناسی از مرغ
شناسی شروع می شود !

نمیدانم عشق مرض بی درمان است یا بی عشقی ، و غلام رسول هر دو
را از سر گذراند . وقتی که عاشق نبود در تب بی عشقی سی سوخت
و وقتی که عاشق شد در تب عاشقی . بسیار میگوئید کسی دل ببازد
و یا از کسی دل ببرد . بجائی نرسید لا جرم بیکار ماند و متاع
ارزانش بی خریدار .

یکی از روزها همینکه به خانه رسید سهما نخافه را پراز سهمان
یافت به او مرده دادند که اهل بیت خاله بعد از سالها برای چندی
از هندوستان به سهمانی آمده اند . غلام حسب معمول بزرگان را دست
و گود کان را سرو رخسار بوسید اما همینکه نوبت نازی دختر خاله
رسید در ساند گجایش را بپوسد .

خاله زاده در سارهی زعفرانی روشن چون خمچهٔ رسای طلاستا بلش
 به پا خاست گفتمی آتشی نابه هنگام ازل زمین شراره کشیده است.
 غلام سریع ودست و پاچه سلام کرد و گوشه گرفت. خاله زاده از
 دور زیر نظر گرفتش، قد و قامت غلام در نظرش عجیب می آمد. از
 روز کار کودکی تا آنگاه که همدیگر را ندیده بودند. غلام يك و نیم
 قدم ردهای دگر شده بود و پشت لبها یه سیاه میزد. لحظاتی بخیر گذشت.
 غلام هم که وسوسه شده بود میخواست دختر خاله را میز بیند اما
 حجاب حیا، دیش را میگریفت و نمی گذاشت که نگاهها یش از گل قالی
 کنده شود، از بس به شاخ و گل و برگ و نقشهای گوناگون فرش خیره
 ماند، گمان برد تمام آن خطوط پیچا پیچ و ظریف و رنگارنگ، رفته
 رفته از زمینه قالی جدا میشوند و در هوا با اشکال سرئی و بار یک،
 سیمای لعبتی را شکل های می بخشند که خرمن گیسوان افشان از خانه
 ها تا کمر گاه لغزیده اند. شگفتی بی آمیخته بارخوت دستش میدهد،
 گفتمی حشیش دود کرده است. درها له بی از شک و تردید نگاهها یش با نگاههای
 شبه گره میخورد و قلبش می لرزد با این لرزش به خود می آید می بیند که
 غرق در چشمهای نازی شده است می شرمند و سرش را به زیر می اندازد.

شب که میشود بسترش را در اخترازمیشه میباید کوئی شبی از شبهای
 تموز است او هیچ وقت در میزان سال هوا را آن همه گرم و جا نفرسا
 نیافته بود. پلک روی پلک میکند ارداما عوض خواب خیال نازی چون
 کرمکهای شبتاب تا الله صبح زیر میژگانش درفت و آمد میباید. به خود
 اندر میهود در میباید که نوع بیماری عوض شده و جای آن خلایبی
 حسی و بی حالی را گرمی مطبوعی بر کرده است.

نازی سبزه، دلکش بود، مثل فلفل. آن سا لهایی که پدرش

در گجرات و بتگاله و پتیا له دنبال حیل کلان و حیل خرد ودال
 چینی و انار دانه میگشت آفتاب حسودان دیار که مهیدا نداسی به
 لطافت نازی رادیده نداشت عقرب وار چند ان نیشش میزند گله
 پاك گندمی رنگ می شود گفتی از تیره و تبار در و گران بوده است .
 غلام بیشتر ها فکر میکرد که صرف کاپلی دخترهای سفید پوست
 و پك لاو نازك اندام زیبا یند و اما بعد از دیدار نازی در میا بد
 که سبزه دلکش بهتر است چه اگر سفید خود را فیا راید و از سرخی
 و سفیده مدد نگیرد پك پیر رنگ می شود مثل شیر برنج که طعم
 دارد و رخس ندارد ولی بروی گندمی هر چه پنگری سیر نمیشوی و
 شاید طعم مدام نان گندم از همین خاطر باشد .

دختر خاله از بتگاله با خود عشق و آتش بار کرده بود متاعی
 که سوزانتر و خوشبوتر از سرچ و مصالح هندی است و غلام به
 تدریج درین آتش میسوزد و پخته و مصفا میشود . بعد از سی و پنج
 روز آوازه برگشت خانوادۀ خاله به هندوستان بالا میشود و
 غلام از فرط تشویش عقل و هوش از دست میدهد . سراغ چاره میبرد
 اید ولی مادرش عتاب آلود میگردد که هنوز دهننت بسوی شیر
 میته و این آرزو را در سینه اش میکشد و کپ را در دلش سنگک
 میکنند . غلام که از آنطرف راه را بسته می بیند دل به دریاسینزند
 و نرم نرمک دل نرم دختر خاله را نرمتر میسازد . هر دو قرار
 عروسی میگذارند و نازی به غلام میگوید : هندوستان بیا همانجا
 به سراد میرسیم و تو خانه داماد شو ! غلام قبول میکنند و سراد
 مردانه قول شرف میدهد در ضمن از لیلی خواهر خوانده و دختر
 عمۀ غلام میخواهند که کار رساندن خط ها و پیغامهای شانرا به
 گردن بگیرد . بالاخره کاروان عشق و آتش و سرچ و مصالح رحل

سفر میکنند و در اولین هودج--نازی فلفلی در همان ساری زعفرانی روشن گاه ، وداع میگوید: غلام جان صد حیف که روزهای کابل بسیار کوتاه بود تا دیدن دگه با الله و یا نصیب.

و این آخرین گپ معنی دار، غلام را منقلب میکند از آن روز به بعد از خانه دل میبرد و سرش به کافه ها و سینماها میکشد از بام تا شام گوش به ریکارد های فلمی میدهد و گمان میبرد که بین این نواها و صدای آهنگین نازی مناسبتی است ، از گذر ها «هندوگذر» و از بازارها رسته عطاری ها خوشش می آید. سرچ خور و مصالح خور میشود و مادرش نیز به خاطر اینکه در دانه فرزندش دل نیندازد نه تنها پشت دلش میگردد و در صدد رام کردن شوهر نا سوافتش میبیراید بلکه با هوشیاری تمام غذاها را با انار دانه و سیخک و لونک و زرد چوبه تند و تیز میسازد. در آنروزها آهنگ « دنیا دیوالی» آهنگ روز بود و غلام با پول مادر یک دستگاه گرامافون صدیقی مگن چاپ میخرد و اولین بار صدای «دنیا دیوالی» را از آن بلند میکنند، گاهی بفکرش میرسد برود هندوستان بچه فلم شود مگر در یقش می آید چه دنای سینما گرها را کمی بالوث و بی حیائی آغشته می بینند و نمیخواهد که نازی جانش را در آینه آنها ببیند. باری آرزو میکنند که برود ملنگ شود و مجنونانه سر به کوه و بیابان بزند اما میدانند که بی سرچ و مصالح و فلم هندی و دنیا دیوالی روزش به شام نمی رسد.

یکی از پنجشنبه ها گاهی که میخواهد برود به تماشای فلم (سوئی بیوال) دوست همدلی بند دستش را میگیرد و بیکه راست میبردش شور بازار دست چپ ، نر سیده به کوچه خسرا بات ، دکان

لاله‌جی بگوان سنگه‌تر از داشت او نیمچه جادوگر، و نیمچه طبیب بود. ولی شهرتش از جای دیگری آب میخورد. شایع بود که مشکل کشای عشاق است و در کار ابطال سحر و پختن قصیده و تهیه مهر-مهره هم‌تا ندارد. غلام که از پیش مقتون جادوگرها بود از پدر، شکوه‌ها میبرد و از آن طبیب دل‌گشایش کار می‌خواهد. لاله میگوید که شرط اول عشق و عاشقی حوصله است باید دندان بر جگر بگیرد تا دامن مقصود به کف آید. به این حساب به عنوان آغاز کار، فهرست در ازی از مواد خوراکی و مصرفی دم‌دمش بگذارد تا هر چه زودتر با استفاده از آنها اول مجسمه خمیری بی‌بی نازی را از آرد سبزی و روغن زرد درست کند و بعد از آن دوردورش شمع‌های رنگه را دود نماید تا قصیده پخته شود و پدرش به خواستگاری رضا دهد. غلام هم با عذر روزاری کیسه مادر را خالی می‌کند و از آرد ترمیده و روغن خالص و مرغ سیاه ساکیان گرفته تا بره‌بو و چرب‌بو و خوک و کافور و غیره و غیره را نذر رقد‌مهای لاله‌جی می‌کند. همچنین به توصیه او هر شب لنگک سبز نذرتا کمر گاه در آب سرد چند و چارزانو می‌نشیند و چهل کاف را با ربار بغضا طردافع بلا از نازی جانش بسوی گوی و برزن و دشت و دهن هندوستان چن می‌کند.

بدین سوال پس از ماهی یک‌سرو کردن کوتاه‌تر از بگوان سنگه نیمچه جوگی میشود و هشتم انبوه سرو صورتش از او سجنونی تمام غبار می‌سازد. مادرش به التماس می‌افتد که ازین دیوانگیها بگذرد ولی مرغ یکک لنگک او کماکان تکان نمی‌خورد و براه نمی‌آید.

بالاخره چهل روز پوره میشود و غلام آن بار سنگین را که لاله‌جی پیشنهاد کرده بود بدوش میکشد اما از خواستگاری گپی بالا نمی‌شود. به‌خشم می‌آید و به جرم چاقو کشی و ضرب و شتم لاله سه سال و نیم

زندانی زندان کوتوالی «در نقاره خانه» میشود و آب و آبرویش بر باد میرود. از آن پس همیشه با تضمین مالی پدر و صدها وسیله واسطه از توقیف سیر اید چاره‌ی جز اعتراف به پدر نمی‌بیند و طشتش از بام می‌افتد. پدرش که می‌بیند آن همه غوغا بخاطر چه حماقتی بر پا شده، حسب معمول پسر را زیر باران سلی و ناسزا می‌گیرد و آنقدر پشت و پهلوش را نرم میکنند که پوستش از گاه پرمیشود. غلام هم پیشین همان روز از همان رسته عطاری‌های شور بازار که باری برای خرید زعفران واسهند و توتکه و سهر مهره و تعویذ نظر گرفته بود زهر هلاهل می‌خورد و می‌خورد. اما مادرش که همیشه مراقب اعمال غیر عادی‌اش بود به موقع سر می‌رسد و سرکنده و سوکنده به کمک شوهر پسر را به شفاخانه منتقل میکنند. داکتر بعد از شستشوی معده غلام نظر میدهد که خوشبختانه دکاندار در فروروش زهر قلب کرده و عوض هلاهل حلیله را به خورد خریدار داده است، شکر خدا به جاسی آورند و بران میشوند که هر طوری هست گره از کار غلام بکشایند. پدر میانگی پول گوری و کیوتی میکند تا در کار خواستگاری و مسافرت غلام به هندوستان به کار آید.

هفته دیگر غلام، سوار بر موتر و ریل و چکله و سگله با اشتیاق از شهری به شهری می‌گذرد و به بنگاله میرسد و در مها نسرایبی اتراق میکنند که محل بود و باش سوداگران کابلی بود. بعد از صحبت با این و آن و پرس و پال از نام و نشان شوهر خاله یکی از تاجر ها بشارتش میدهد که دوشنبه شب عروسی نازی برپاست و او میتواند رنج سفر را در آن محفل شادی از یاد ببرد. رفک غلام مثل کهر با می‌پرد و دنیا بر سرش شب میشود. فردایی آنکه به دیدار خانواده خاله برسد پستی سیر را می‌خارد و راه آمده را پیش می‌گیرد.

وقتی به کابل میرسد از عشق توبه نصح می‌کشد، می‌خواهد

هر چه زود تر کسی را بزنی بگیرد و نام نازی بیوفا را از لوح دل بشوید .
 مادر و خواهرانش برای خواستگاری کمر می بندند و از بام تاشام
 دروازه این و آن رامی کوبند و نشانه های دختر های دم بخت راسی
 آورند . اما غلام بر همه فی میگردد . نه چاغ ، نه لاغر ، نه سرخ و نه سفید ، نه
 مکتبی نه بی مکتبی ، هیچکدام چنگی بدش نمی زنند او خواهند سبزه
 دلکش است ، خواهند گدسی رنگ که هر چه تماشا پیش کنی میر نگردی و
 عاشق ترش شوی . عاقبت یکی رامییا بند که يك سرو از آنچه غلام
 میخواسته و میگفته فرقی نمیداشته باشد . غلام به ناچار گردن می نهاد
 و بر اسم عقد کنان و جنابندان و تخت جمعی انجام میشود و خانواده
 را خاطر جمعی دست میدهد ، لیکن غلام از اف و آه باز نمی ماند بی
 آنکه تازه عروس بفهمد با همان گراما فون صدوقی و ریکارد های
 هندی غم غلط میکند گفتی بچه فلم است و با یصدافانه در نقش (میوال)
 ظاهر شود و آهنگ (دنیا د یوالی) را از جگر بر آورد .

ما لها بر او و عروس میاه بخت میگردد ولی غلام غلامتر می شود و همان
 عشقی دست و پا پیش را محکم می پیچد که روزی بیخ گلوش می نشرد و
 نفسهایش را به شما ز می انداخت . زنی دیگر میگردد زنی که شبیه
 به نازی باشد به همان زیبا صتمی که دل و دین از نیمچه جوگی کابلی
 ر بوده بود ولی او هم جای نازی را پر نمی کند دو تایی دیگر وارد
 خانه میشوند و غلام صاحب دودر جن چوچه و نیم درجن عیال میشود .
 اما نازی همچنان در سحراب خاطرش چون ماه نو میدرخشد . گویی تمام
 آن کارها را از سر بیکاری یا سرسیری انجام داده است .

اوایل دم پیری ، گاهی که ریشش تارسی اندازد و یگان دندان
 در گله اش می لقت ناخوشتر از همیشه دور از زنهایش شب زنده دار
 میشود و آنقدر نازی نازی میگوید که سردچار مرض دق و نفس کوتاهی

هی میشود اورا به اجبار پیش دا کتر میبرند و میفهمند که عشق پیری
سر به رسوائی زده و غلام نزدیک است چو رو پاک دیوانه شود.
میگویند بسترش کنند اما غلام ترجیح میدهد پروده خانه خدا،
آنجا که مردم میروند و صفا میشوند آنجا که درد بندگان بدوا
میرسد و عشاق مجازی عشاق حقیقی میشوند.

چند صباح بعد، غلام حاجی غلام میشود. مردی سراپا عشق و سراپا
شور و شیدائی. از توان سی افتد از غوغا و داد و بیداد بازی ماند،
اما از نازی جدا نمیشود. نازی مثل رنگ سرخ در خورش، مثل خط تقدیر
در پیشانی و مثل گامهای نامرئی عمر در شبها و روزهای باقی
میماند و همه پی میبرند که خواست خدا همین بوده و تقدیر را تدبیر
چاره نمی سازد.

از آن پس رنگش زعفران تر میشود، مثل همان ساری زعفرانی
که باری نازی به بر کرده بود.

به سرکش چیزی نمی ماند که مرزا غفور عدم روزگار بد
مستی و سرمستی چاره گرم میشود و دستش را گرفته راه برآه و کوچه و به
کوچه میبردش خرابات میبردش کوچه که طلوع آفتاب را در نصف شب و
بل بل ستاره ها را در روز روشن تماشا کند. غلام چند ماه بعد زبردست
استاد غلام حسین هارمونی نواز میشود و چنان سر برده ها را
یاد میگیرد که گفتی از هفت پدر اهل صفا و ساز بوده است.

با این کار يك چند سرگرم میشود اما مشکل اصلی راهی نمیباید.
یاد نازی مثل سرهنجه سرک در جلد بیماری، وقت و نا وقت ظاهر
میشود و آنقدر بیخ گلویش را می فشارد که گفتی مرغ سرکنده
بی هنگام جا نکتدن خودش را به درو و دیوار مینماید. غلام

درین لحظه ها تقلا میکنند قفس تنگ سینه را بشکنند و دود بخارش را هر چه تمامتر بیرون بکشند ولی توفیق نمییابد . درواپسین دم گاهی که میخواهد از ارسی به پائین پرد و از شر آن نیم نفس بیغم شود گپ استاد غلام حسین بیادش می آید :

ساز بخار رکش است بخار رکش دل - غمه غلط میکند . نا پخته ره پخته و نا سفته ره سفته میسازه ! بی محابا بر سر هار سونیه چه می افتد و پنجه ها پیش را تند تند پرروی پرده ها میکشند صدا ها موافق دلش بالا میشود و فضای پستخانه از آهنگ حزینی پر میشود نازی به یادش می آید نازی بی وفا که بال و پرش را آتش زد و تنهاش گذاشت ، نازی درو شکو و سست پیمان که همان شب و رودش به بنگاله پای عقد دیگری نشست و بزوی عشق ریشخند زد . با اشکهایش سرو صورت هار سونیه را می شوید ، گریه میکند و هق هقش ، کود کانه بلند میشود ، میخواهد مصدا با سرخ حق تا الله صبح خون بگریسد . اما ناخواسته و خدایی بیت قدیمی « نازی جان همدم من » از عمق سینه اش میجوشد و از جدار گلوی گرفته اش به بالا میخزد موزناک و حزین می سراید :

نازی جان همدم من دلبر من

آلهی سیاه بپوشی از غم من

چرا از سی ره بالا میکنی یار

چرا سیل و تماشا میکنی یار

نمی ترسی ز فر دای قیامت

چرا قتل جوانا میکنی یار

دلش کمی سرد میشود . گمان میبرد به نحوی از نازی انتقام

کشیده ، صدایش رساور مآثر میشود و کم کمک نظم و ترتیب به

نفس هایش باز میگردد خود را سبک مییابد بسیار سبک . مثل يك

پر مرغ ، مثل يك برگ هوایی و مثل يك قاصدك یا خبرك که بر پشت

نرم و سفیدش خبرهای خوش را بار می‌کند و گوش امید واران می‌رساند.
میخواند و میخواند تا اینکه خواب بر سرش خرد گدازد.
میزند و او را زیر سایه مطبوعش بی حال می‌سازد.

به این ترتیب غلام دوام می‌آورد و گاه و بیگاه چنان نوا می‌رسد
که هیچ قمری و بلبل‌ی بگردش نمی‌رسد.

روزی از روزها گاه دیگر که اوج قیل و قال و سرو صدای تپ‌تپ
فروشها و غریب کارهاست، غلام می‌خواهد بنا به عادت سری به رسته
عطاری‌ها بزند و از راه سد کان چند اول خوش خوششان به هند و گذر
برسد. سر چهار راهی‌ئی که هر چیز با هر چیز ملاقات می‌کند چشمش به سیاه
سری‌چاغ و گندمی و افسرده‌می افتد که محموله‌های سودایش را بازو
دل به پیش میکشد.

دلش می‌خواهد آن زن را کمک کند ولی می‌ترسد و دل نمی‌کند.
از میان صد ها بوی خوش و ناخوش بوی آشنا بهد ما غش می‌خورد، تعجب
می‌کند آشنا کجا و او کجا، سد کان چند اول کجا و بتگاله کجا!
درنگ می‌کند و رهرو نا آشنا را زیر نظر می‌گیرد. زن که می‌چند مردی
و قیح و چشم‌چران مراقب سرو وضع اوست خشما گین می‌استد
و می‌خواهد از سر راه گمش کند. چشم به چشم میشوند و نازی می‌بیند
که مزاحم و سنگ راه همان بچه‌خاله است، همان غلام رسول
بی‌وفا که بدو عده و فغان کرد و هندوستان نیامد، می‌خواهد با پیش بوتی
دورش کند، لیکن حیا می‌کند غلام صد می‌زند: دخترخاله نازی جان.
نازی می‌گوید: چه می‌گویی؟

غلام می‌گوید: مانده نباشی تو کجا و اینچه کجا؟

نازی می‌گوید: از وخته‌اده کابل استم، چند ماه میشه، دیر میشه.
غلام می‌رسد: بیگانه‌گی بری چه؟ چرا خانه ما پائین نشدی؟

نازی میگوید: خانه شما؟ بری چی؟ مگم نان کم گده بودم.؟
غلام میگوید: نی مسأله نان نیس. مسأله از خودی است مسأله
همخونی. وچپ بیما ند.

نازی میگوید: عجب گپائی، توواز خودی، توو همخونی! !
غلام میپرسد: بری چی؟

نازی میگوید: مگم قوهو نیستی که ده یخ نوشتی وده افتو مانندی.
چه سالها که ما تات نما ندیم چه خطها که برت نوشته نکدم، مگم تو کل
او گپاره پشت گوش کدی اصلا دختر خالی نداشتی؟ غلام در
میگیرد، و میپرسد: کدام سالها، کدام خطها؟ مه تا بنگاله پشتت
آمدم شو، عر وسیت رسیدم. صبح شرمسار و خا کسار از هموراه پس
گشتم، حالی تو بگو که کی بیوفاست، نازی میپرسد: خط های سه چی.
غلام میگوید: کور شوم اگه دیده باشم.

نازی میگوید: ای خدا، ای چی میگه. پس مغل ده بیان بود. هان
حالی فاسیدم. همو وختام راه سره لیلی میزد.
هوش از سر نازی کوچ میکند ورق رق قد تکیده و بالای پوسیده
غلام را مینگرد.

غلام آه می کشد و میگوید. دختر خاله مگم از سه بشنو که چی نکدم
جوگی شدم، زهر خوردم، زن کدم.

یکی نی چار تا، مگم تره نیا فتم. یکیش معیزه بود، یکیش کمر بار
یک، یکیش با لا بلند، یکیش گیسو کمند مگم هیچکدامش نازی نبود
از هر چارش میر شدم میر میر. حج رفتم، به خدا رسیدم، مگر خدا اختاست
که از تو جدا شوم، تو سره بخدا ارمایندی میفاسی نازی!؟

اشکهای نازی سر میکند و سرش را به آسمان میگیرد مثل اینکه
از قضا شکوه دارد. غلام خر پطه های سودار از دستش میگیرد و میگوید

درد دیوار!

vua

بتی . دخترخاله بتی که مانده میشی . دلم میخوامت مه کتیت با زار برم
، شانه به شانه باشم ، کتیت قصه بگویم ، کتیت کپ بز نم ، غلامت
باشم ، غلام حلقه بگوشتم . مگم حیف که سایه سردگاشدی ، چراغ دل
دگاشدی چراغ لانه و کاشانی دگا .

نازی زار میگیرید ، گفتمی عزادار است و غلام شانه به شانه او مثل
سایه بی در قد مهازش مثل خاشاکی بر رهگذارش همراهیش میکنند و
اولین بار میداند که با یار بودن چه شیرین و بی یار بودن چه تلخ است .

هوا گرگ و میش بود . چند تا خروس و ما کیان سیاه و سفید در
يك صف روی زینه چوبی خوابیده بودند و گریه سیاهی ملال آور
و غمناك میو میو میکرد و همیشه سکوت ژرف و سنگین راسی شکست .
حبیب که تازه از کار برگشته بود از چاه دلوآبی بالا کشید و دست
ورو تازه کرد . مادرش آنطرفتر چون مجسمه بی مات و سبوت ایستاده
بود و بر سهیل عادت به چیزی توجه نداشت . حبیب صدايش زد :

مادر ! مادرا بیخود انه جواب داد : جان مادر .

حبیب پر سید : اشو چه دار یم ؟

مادرش باز ناخود آگاه جواب داد : جان مادر .

حبیب کنایه آمیز شکوه کرد : مادر مه ازده سی پرسم تواز

درختا جواب سیتی! مادرش حرفی نزدانگار چیزی نشنیده است .
حبیب با کمی عتاب صدا زد : مادر جان !
ما در جتکه خورد ، حریر چر تسها یش پا ره شد ، سشل اینکه
ارخواپی عمیق پریده باش . پر مید :

هه ، هه ، جان مادر چی میگی ؟
حبیب فهمید که مادرش حال و عوای دیگری دارد نزدیک آمده
سوال کرد : مادر چه ماتم باریده چه ریخته چی شکسته که گپ نمیزی ؟
مادر تا خواست چیزی بگوید چشمش به هلال کمر نکگی افتاد که از
لاهای شاخه های یگانه درخت توت و سط حویلی پیدا بود بی . محابا
فریاد زد : هله حبیب جان او (آب) پیار !

حبیب شتابان به سوی آشون خانه دوید و با آبگردان آب ها کی
برایش آورد . دید مادرش چشمها را بکنی بسته است و نمیخواهد
بکسی نگاه کند . حبیب حیرت زده صدا زد : مادر بگیر آوردم !
مادر آبگردان را با لمس و تماس انگشتهها پاییده دودستی قایمش
گرفت . سپس چشمها را بروی آب زلال گشود و نیازهای زیر لب
راند . درین اثنا آذان ملا که خدا راه یگانگی می ستود بلند شد .
مادر حبیب به کفهای دستش نظر کرد کلمه شهادت را خوانده گفت :
حبیب جان ! روی طالیته و انگدم ما توده او (آب) دیدم . روشنی
میشه خدا تره عمر و روزی میته وده مراد میر سانه .

بعد از آن سر سر را نه سینه فشرد و دستی به موهایش کشید ،
اما نا متظر چشمش به یگان تار سوی سفیدی افتاد که اینجا و آنجا شقیقه
های حبیب روئیده بود ، با نیمه فریادی گفت : وای نه زن نه اولاد
نا خورده ناپرده بچیم پیرشدی خاک بسر م شد .

حبیب گفت : خدا نکنه مادر ، چه شده ؟ .

مادرش جواب داد : سرتوام مثل سرما در کت سفید شده ، توبه
خدا یا ای چی وخت و زمانیس .

حبیب سرش را بلند کرد و با هر دو دست شانه های مادر را که از او
بسیار کوتاهتر بود قایم گرفت و غرور آمیز گفت : مادر ای سویا-
ده آ میا سفید نشده از پیدار خو یست از دو چراغ خوردن و سبق خواندن
مرد قازامت نپینه سرد نمیشه .

مادرش گفت : هان بچیم سیفا هم ، شکر که تو سرداستی مگم مه وختیکه
دغه اول سوی سفیده ده سرم دیدم گریه ندیم .

حبیب تکان خورد از مادر روبر گرفت ، قدمی دور تر رفت ،
عقدۀ تلخی بیخ گلویش را فشرده . خواست فریاد بزند و های های گریه
سردهدولی از شرم بی شکیب نشد و با این بیت شاعر طفره رفت و غم
غلط کرد :

سوی سفید را فلکم را بگان نداد

این ر شده را به نقد جوانی خریده ام !

ام مادر بیت را با چنان تبسمی بدرقه کرد که گوئی کف دست
حبیب را خوانده است و میداند که او خود را با کزافه و لاف بسیار
بزرگر از آنچه هست جلوه داده است .

هر دو به سرحد سکوت رسیدند . . . اگر گپی بیشتر گفته میشد شاید
پسره از راز می افتاد و سوکی بر پا میکردید . حبیب مطامی را که باعث
آزار بسود عوض کرد و گفت : مادر حلی یک کپد که یک چیز دگه
بگو !

مادرش گفت : بچیم از چی کپ بز نم از کنجای خانه ؟ مه دگه هوده
شدیم ، مه مرغ کورا مسم . مرغ کورا و شور . درین فرصت صدای

سازوسرنا و قیل و قال از خانه همسایه بالا گرفت. آنسوی دیوار محفل عروسی دختر همسایه برپا بود دختری که حبیب دو ستش داشت و هرگز به کسی نگفته بود. حبیب اشاره به خانه همسایه پرسید ما درچی خبراس؟
مادر جواب داد: هیچ عاروسی لیلیست ما ره خبر نکدن، مار، سیال خود نمی گیرن.

رنگ از رخسار حبیب پرید. مثل گچ سفید شد، پا خود گفت: يك كلمه ود که هیچ، برامتی که عاروسی لیلیست به ماچی! اما مادرش متوجه حال حبیب نشد او خود بگذشته برگشته بود بروهای قیمی که کم کم به یادش بود به یاد چهل و پنج و چهل هفت سال پیش، بیاد طلبکاری یقره به سرود لاق به ها افتاد که هر شام و دیگر می آمد و آرزو میکرد پسرش را به غلامی قبول کنند. پس آنتر صدای آچه خانه و دنگ و دهل در گوشش طنین افکند که پیشا پیش در حرکت بود و فامیل داماد عروس ز بیای شانرا شارگشت کشیده بودند و عده زیادی زن و مرد و کودک سوار بر گادی های کهنه و نو، او را تا خانه بخت بدرقه میکردند. پس آنترها لحظه ای از خاطرش گذشت که نخستین بار با بر لبك دروازه داماد گذاشت و خراسان از محلام گردش گذشت و وارد حصاری شد که گمان میبرد منزلگه مراد و سرای خوشبختی است. هیا هوی هشت دیوار شدت بیشتر گرفت و مادر و پسر بخود آمدند سطر بی آهنگ قدمی «جانانه گکم آت به گل سیمان» را با صدای چانپوری میخواند و مادر حبیب روبه پسر کرده گفت:

بچم قدیما باد از جانانه گکم می خاندن:

خواران و برادران مرا یاد کنین

تا بوت مرا از چوب شمشاد کنین

تا بوت مرا قدم قدم وردارین

برخاک سیاه با نین و فریاد کنین

حبیب پرسید : باز چی می خاندن ؟

مادرش باز هر خند جواب داد : باز می خاندن که :

جانانه ککیم قدت به گل میمانه

آسمان بر و ماه مان آستان برو

حبیب گفت : عجیب دنیا ئی :

مادرش گفت : هان بچیم ای کار قلمزن است . قلمزن سیاه سره سیاه

بخت ساخته . عاروسی اول داره و آخرنی .

حبیب گفت : حق گفتی مادر . براستی که صدای دول از

دور خوش است .

آنوقت به یاد پدر افتاد به یاد پدر که سه چار بار آنهم بر سر گذر

و سرچار راه سلاش را سرد و سربالا جواب گفته بود . به دستهای

آزرده مادرش نظر کرد ، به دستهای که با یکهم سوزن دوزی

جارو کشی ، آشپزی و رختشویی پسرانان داده بود تا طعن مادراندر

و که بود پدر را حس نکند . از ناچیزی و حقارتش به سختی شرمیدو

چینش را درهای دیوار چنان سائید که گوئی از فرط عجز به لابه و

آستانوسی افتاده است . مادرش دور ترک میگیرست . حبیب نخواست

با گهی بی اثر جلال غصه های او را بیالاید و جلوسر شکهایش را

بگیرد . فکر میکرد این سرشکها گرانها میراثی است از هزاران زن

ستمدیده که چون گلی بی بهادرانکشتان (هوس آلود مرد پر پر شده اند

و باید مادرش آنها را گرامی بدارد .

صدای هلهله زنها که عروس را به حجله می بردند به گوشش

رسید . توفانی درد لش برپا شد و حسرت آخرین دیدار سراپایش را

به آتش کشید .

زندانی دشت

۸۲۸

به تقلا افتاد تا دیده به دیدار لای روشن کند اما دیوار چون سد
اسکندر با خروارها خشت و گلی و سنگ بین آنها خط کشیده بود. با خود
نالید، چه زمانی که مجویش پشت دیوار پیش پای معشوقه میبرد
و لایش بی خیال شانه به شانه دیگری میخرامد!

سرس را به شدت تمام به دیوار کوبید و با ناخن کین گناه گلهها
را خراشید ولی هیچ طرفی نیست. فهمید که دیگر آخر کار است
و زندگی به رنجش نمرارزد. چشمش به شاخه تناور درخت افتاد
و برای حلقه دار ستایش یافت اما مادرش که از دیرگاه شاهد شکست
عمیق دیوار از پیزاره تا هرچال بود با اضطراب صدا زد: حبیب،
حبیب جان دور شو که دیوار درز کرده، می غلته!

و حبیب حیرت زده و هیجان زده، پس رفت و از دیوار تاسی توانست
دور شد!!

نسیج سرد با مدادی از نا کجاها می وزید. در سرا سردشت زمزمه پی
گنگ و سر گردان گوشها را پر میکرد و پذیرغصه و اندوه می پاشید.
از آن بالا با درامیدم که باری از با لهای زاغ غمینی بویه میکرد
باری چون نوحه گران از لا بلای برگهای سپیدار های دور و نزدیک
نال سر میداد و باری مانند دختران چاپکپا و شرمگین دهاتی از جایی
به جایی می چمید و ناشیانه پشت پیشه پی می خزید .

شماری بز و گوسفند را میدیدم گسه تک تک و یگان یگان
چون قطره های باران همدگر راسی پالیدند و در کوره راهی جاری
می شدند و شبانی آغشته در گرد و غبار ، دم گرمش رادر سوراخهای
نی فلزی میدیدم و آهنک حزینی رادر رگ رگ دوه ها می پراگند.
غم ناپیدا و بی نشانی دلم را می خست و علت را نمیدانستم . می
پنداشتم دشت خسته و سیاه سوخته بر سر کتمان را زیست که من از
فهمش عاجزم ، باشکفتی سواد کشتزارها و روستا ها راسی پانیدم و
میگوشیدم کف مخطوط و چر و کیده وادی هارا بکشا یم و آیه های

طالع ناخوانده شانرا از روی آن نقش های پیچا پیچ و در هم و
بر هم بخوانم.

دشت چون کهنه کتابی به نظر می آمد که در گستره غبار آلودش
قصبه های سالها و سده های رفته پیچیده بود و هر د فتری را زکوی
اسرار زمانه یی بود که بر پشت دشتیانان سنگینی میکرد. اما من از
خوانش این کتاب عاجز بودم و حیرت زده و مات در برابر آن معما احساس
عجز و خواری میکردم. سرانجام جبین خاور در ز کرد و در روشنائی
سهر روشنگر و تابان ، کشا و رزانی را دیدم که در راهایی
مقاطع و بی عاقبت یکی بیل به شانه داشتد گری آبیاری میکرد و سوسی
و و برونستا بار گران هیزم را کشان کشان میبرد و رفته رفته از نظر
ناپدید می شد .

آنها مرانمی دیدند و من هم از آن فراز باد گیر قیافه هیچکدام
را تشخیص نمیکردم اما این دره تنافر مانع و حجاب دیدار آن
آدم های صاحب دل و صبور نبود آنها هم با گندمها لاله ها و ساقه های
نهال های نورسته سپیدار و بید قدر است میکردند تا دنیا را با شیره
جان و توان تن بیارایند اما بی آنکه بد اندام اسیر بودند - اسیر
راه های طولانی که سراسر دشت را میخراشید و اسیر بیابانهای که
پا همه پهنای فراخی برای آنها قفسی پیش نبود. آنها بی حالی شکایت
و بی امید پنجه های شانرا بر روی زمین سخت می فشردند
و بعد از روزها زاری و زحمت به وادی ها جان میدادند . آنگاه
زمین ها سبز می شد و آنها نفس می کشید و میوه ها بر سرانگشت شاخچه ها
رنگ می گرفت. دهقان تنها آفرید گسار اینها بود و زبان حال هر
کدام را جدا جدا می فهمید . او بلد بود در چه روزی عاقلهای

اضافی را از بیخ بته‌ها برچینند و در چه بامدادی برسینه تشنه و عریض
کشترها آبی سرد و روان جاری سازد. او داس به دست گرفت، درو
می‌کرد، خرمن مینمود و باد میزد اما روز آخر آدم دیگری که از هنرهای
دهقان هیچکدام را نمیدانست کنار خرمن می ایستاد و حریر صافانه
براهت از ظالمانه ترازو نظر میدوخت.

وقتی شب فرامیرسید و دهقان از آن خرمن بزرگ کم نصیب به
خانه باز میگشت دلش از غصه بی‌نشانی پر میبود. برای او ظاهر آ
چیزی اتفاق نیفتاده بود. هر گاه کسی بر زمین دیگران پذیر بیفشاند
نباید انتظار بی حد داشته باشد. تقدیر چنین رفته است! او را باب محیل
قریه هر پگاه و بیگاه این سخن را در گوشش فرو خوانده بود. او
که فریفته عبا و قبا و زبان سیاه و روان ارباب بود کماکان در گرو
تغذیر این طلسم میماند و تقصیر را بگردن تقدیر می‌انداخت.

بدینگونه از زمانه‌هایی بسیار بی‌نام و نشان، حیات بی طراوت
و بیمار در روستاها از نسلی به نسلی به میراث میرسد و دهقان آمده
روزگار را معصومانه و رضا سندانه شکر می‌گفت و از بد ترش می‌هراسید.
با همین پندارها مشغول بودم که شام فرا رسید و سیاه‌

کمرنگی بسیار بی‌صدا و بی‌شرفه از دهان توره‌ها، دیگران اجاق‌ها
و دریاچه کبابه‌های گاهگلی خانه‌های روستائی چون دودغلیظی
موج موج و حلقه حلقه بسوی آسمان بالا شد و فضا را تاریکتر ساخت.
کفستقوش دشت مثل دست‌گدای بیماری بسویم دراز بود و من ضربان
نپض تب آلودش را می‌شمردم و علت بیماری را میدانستم.
دیگر چیزی پیدا نبود. فقط ستاره‌گان از آن بالا با نظرهای

کودکانه و درخشان زمین خاموش را می‌پائیدند و روشنائی بی‌حاصلی

ا بر روی وادی ها و دره ها می پاشیدند و تمام رنگها و چهره ها را در خود غرق میکردند.

هستی با همه بلندبها و پستی هایش بی تفاوت و تبعیض در همه گر جذب شده فقط یک رنگ و یک جهان ساخته بود. نه فریادی از باد بلند بود و نه چو پانی که لب به ناله و زاری بکشا یسد و آهنگ حزینی را در رگ رگ دره ها منتشر کند. دلم نمیخواست شب را تنها بگذارم و از آن سیاهی دلخواه که دشمن دوگانگی و چندگانگی بود چشم پوشم.

من در امید و انتظار روز دیگری بودم ، روزی به شکوه و زیبایی شب و روزی عاشق یگانگی و پیغمبی. دلم نمیخواست از فردای همان شب که خورشید چون جواهری درخشان بر سینه لاجوردی و بی نهایت آسمان میدرخشید دشت چون مردی کریم و دریادل کف پهناور دشتش را چنان بکشاید که در آن آیه های رستگاری برزگران درج باشد و دهقان با پای های سرخسور دار از آزادی در میان کشتزاری بی گرانه و بی ارباب سرو دایکبختی را ترنم کند و در راه بی پایان و بی تقاطع آینده افقهای نوینی را دریا بد .

تهران ۱۲ حمل ۱۳۴۵



لطفاً قبل از مطالعه اغلاط ذیل را تصحیح نمایید.

صفحه	مطرح	نا درست	درست
۵	۴	تفا ظر	متنا ظر
۵	۶	یمن	ممد همین
۵	۱۹	میز زد	میز زدند
۶	۳	که افتخارات	که در افتخارات
۷	۱۷	ما اشاله	ما شاء الله
۷	۱۸	مجاد له	مجامله
۸	۱۷	سود	سور
۱۱	۲۱	چوپ	چوب
۱۱	۲۱	چمقاق	چماق
۱۸	۲	میگرد اند	میکنند
۲۱	۵	آ	از
۲۷	۱۲	می پرستد	می پرسد
۲۱	۱	خرامر	آخرا مر
۲۹	۶	شور یدده	شور یده
۲۹	۲۱	اشقتر	عاشقتر
۳۰	۱۹	یا قطره بی	با قطره بی
۳۱	۶	وسوسه	و وسوسه
۳۱	۱۲	کلاه	کله
۳۲	۱۴	اشرافی	اشراقی
۳۴	۲	دربیش	در پیش
۳۵	۵	نشست و برخاست	نشست و برخاست
۳۵	۲۲	پیراهن تنبان	پیراهن و تنبان
۳۶	۸	چیزهای	چیزهای
۳۷	۹	می رسید	می رسد
۳۷	۱۶	می نالد	می نالید
۳۹	۴	دراز	د رازا

صفحه	مطر	نادرست	درست
۴۱	بعد از مطر دوم این مطالب افزوده شود (دومی جواب داد : مرغ نومی مرغ است مرغ خشک !)		
۴۱	۱۵	بیفتند	بیا فتند
۴۲	۷	عموها	وعموها
۴۲	۱۶	در بار	در باره
۴۳	۵	دکامیا به	دگامیا به
۴۳	۱۵	بالا تر	بالا تر
۴۵	۱۰	دکه دریا	دکه دریا
۴۵	۱۵	بینایان و بینایان	بینایان و نا بینایان
۴۹	۱۶	آلولو	آلولو لولو
۴۹	۱۷	سرواری به کهواره	سهپاره به کهواره
۵۰	۲۰	دارای	درای
۵۱	۱۷	ندیم	ندیم
۵۳	۳	دوستیش	دوستش
۵۷	۱۹	به جرت می گویند	به جرت چه می گویند
۵۸	۱۹	سنگک	سنگسنگک
۶۲	۲	دیار	آن دیار
۷۰	۲۱	پسی	پس
۷۱	۵	نه بی سکتی	نه بی سکتب
۷۲	۳	بروده	برود
۷۲	۱۴	عمدم	همدم
۷۲	۲۲	مرغ	مرغی
۷۲	۲۳	بی هنگام	هنگام
۷۳	۷	میکشند	میکشد
۷۳	۱	گوش	به گوش
۷۴	۹	سر چهار راهی	سر چهار راهی
۸۰	۱۳	شارگشت	شهرگشت
۸۰	۱۶	خرامان	خرامان خرامان
۸۰	۲۳	ار	از

دكتور محمد اكرم عثمان چهل و هشتم
سال پيش در شهر هرات به دنيا آمده
ودانش آموخته فاكولته های حقوق
كابل و تهران است. رشته تحصيلش
حقوق و علوم سياسی است و از بيست
سال باينطرف داستانهایی برای راديو
افغانستان، روزنامه ها و مجلات کشور
نوشته است.



شماری از قصه هایش در ایران،
اتحاد شوروی و آلمان فدرال به نشر
رسیده و نخستین مجموعه داستانهایش
سال گذشته به همت اتحادیه نویسندگان

كان ج. د. ا، به نام مستعار «كوزه گر» به چاپ رسیده و زمانی در دست نشر
دارد كه امیدوار است به عنوان نخستین كوشش در عرصه گسترده -
تر منعكس شود و آرزوی دیگرش برآورده گردد.
در مجموعه حاضر او شش داستان تازه آورده كه برخی انتقادی و طنز -
آلودند.

همچنان در این مجموعه دو قصه اش بنامهای «وقتیکه نیها گل میکنند» و
«درز دیوار!» با پیرایه بالنسبه بهتری آمده كه نویسنده تجدید چاپ شانرا
ضروری دیده است.

اكرم عثمان از دواج كرده دو پسر و يك دختر دارد.

انتشارات كیه دوستی طبع و نشر ۱۰۰۰
مطبعه دولتی

